الا لا الا الا آلا الا له

بحمد الله الفیاض این منظومه در بیان نسبت مشایخ نقشبندیه مسمی بنام

نظم السلسله

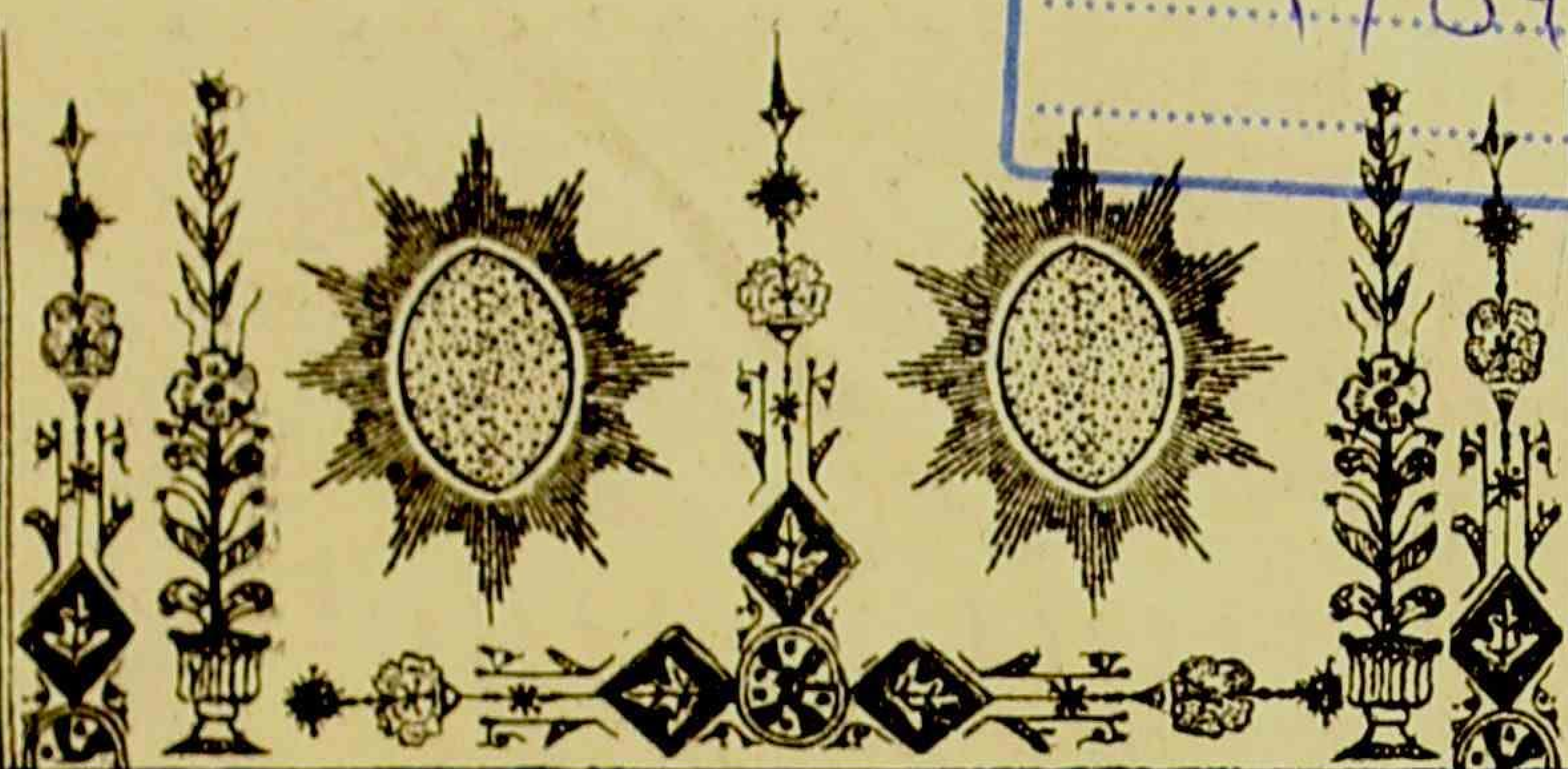
از ملا سید احمد مدرس وصلی سلمه الله القیوم الولی

مع شرح رباعیات

از حضرت مولانا جامی قدس سره السامی

در تاشکند در مطبع غلام حسن خان مخدوم مطبوع شد

литографія Гуламъ Хасанъ Арифджанова
Стар. Ташкентъ



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد مر خداوند احد
حی و قیوم و قدیم است و صمد

ذات او پاک است از جنس عیوب
عالم الغیب است غفار الذنوب

بهره‌یاب خان لطفش انبیاء
کام گیر فیض عامش اولیاء

کمترین گوشه‌نشینانش ملک
یک قلم از قدرت او نه فلک

شاهد هستیش ماهی تا بماه
این بلند و پست بر ذاتش گواه

بر وجودش انس و جان اوشن سند
چون اثر سوی مؤثر می برند

عالمی از رحمتش سرشار ذوق
هرچه هستی دارد آن لبریز شوق

دو جهان از هستی او پرتوی
آسمان از خرمن او یک جوی

هستی او هست هستی حق است
هستی ما نیست و هم مطلق است

این سخن با عقل حق بین شاهد است | کل شئ هالک الا وجهه
ساقیا برخیز ای یار عزیز | باده ده تا فزاید امتیاز
نوشم و عقل و خرد بر سر کنم | عزم جزم نعت پیغمبر کنم

فی نعت النبی علیه السلام

مصطفی آن مظهر کون و مکان | کز طفیل او پدید آمد جهان
از جناب حضرت حق ودود | باد بر روح شریف او درود
خواجه لولاک ختم المرسلین | یک ز نعتش رحمة للعالمین
بهر او شد دو سرا جلوه نما | گر نبودی او نبودی دو سرا
عارضش خورشید انوار حق است | گو لوابر دار اسرار حق است
عاشق رویش همه کروبیان | بندهٔ طرز نگاهش انس و جان
هر فیوضاتیکه اندر عالم است | از هدایات رسول اکرم است
اولیاءالله زان مهر منیر | نور نسبت برگرفته در ضمیر
رحمت حق بر روان و جان او | بر همه اصحاب و بر خویشان او

سبب تالیف

یکشبی بودم بصد جوش و خروش — در دلم شوق محبت کرد جوش
سینه ام شد مسکن فیض و سرور — از درونم کلفت و اندوه دور
مینمودم فکرهای شایگان — ریخت مهر خواجگانم در نهان
نسبت پیرم بخاطر میرسید — ربط نسبت با دلم تا شد شدید
یادم آمد جمله پیران طریق — گشتم اندر بحر اندیشه غریق
نسبت پیرم بسلسل مینمود — زابتدا تا انتها بل می نمود
خواستم تا نظم سازم سلسله — حاصلم گردد ثواب چل چله
تحفهٔ پیر بزرگ خود کنم — باعث اجر بزرگ خود کنم
تا بعزم نظم جزمم رو بداد — عقل نظم السلسله نامش نهاد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

کردگارا حرمت آل رسول — ده باین منظومه ام فیض قبول
اهل معنی خوانده سازد اعتبار — در جهان ماند ز وصلی یادگار

در بیان اصل نسبت قلبیه

اعلم ان النسبة الباطنیة فی تلقین الاذکار القلبیة یعنی بالجنان من غیر حرکة اللسان فذلک بالاثبات من غیر نفی بلفظ اسم الذات الذی امر الله به نبیه علیه السلام بقوله تعالی قل الله ثم ذرهم وهی نسبة الصدیق الاعظم التی اخذها باطنا عن المصطفی علیه السلام وهذا هو الذکر الذی وقر فی قلبه رضی الله تعالی عنه قال صلی الله علیه وسلم ما فضلکم ابو بکر بکثرة صوم لا صلوة بل بشئ وقر فی قلبه

با نبی فرمود حق عز وجل — گو ذکر اسم حق در هر محل
ثم ذرهم با حبیب خویش گفت — یعنی جمله ما سوا بگذار مفت
حضرت پیغمبر آخر زمان — گشت در ذکرش بجمله حین و آن
سینه اش شد مرکز نور اله — پیش او در وش ز ماهی تا بماه
بود آن ذکرش همیشه با جنان — یعنی دل بی جنبش جسم زبان
هر که با این ذکر مستغرق بشد — ملجأ و ماوای نور حق بشد
خواست تا این نور ماند در جهان — جای گیرد در جنان امتان

جنان بمعنی دلست ۱۲

آخر آن صدیق اعظم را نخواند / نور نسبت بر دل پاکش نشاند

حضرت صدیق شد کان صفا / اخذ کردش باطناً از مصطفیٰ

گفت پیغمبر چو با اصحاب خویش / در خطاب جملهٔ احباب خویش

هست فضل یار غارم بر شما / میتوان فضلش شمارم بر شما

بر شما فضلش نه در صوم و صلوٰة / بل بچیزی در دلش دارد ثبات

ذکر اسم ذات هر دم میکند / هر دلش صدیق اعظم میکند

ذکر گفت و افضل اصحاب شد / باطنش هر دم چو خور درتاب شد

در بیان سلسلهٔ نسبت باطنیهٔ حضرت ایشان

اعلم ان شیخنا المعظم و مولانا الکرم عارف المعارف و الاسرار زبدة الابرار والاخیار المتصف بالوصف للاهوت حاجی الحرمین حضرت الایشان الاورگوتی اخذ الطریقة النقشبندیة قدس الله اسرارهم عن شیخه قطب العارفین المشرف بعنایة ربه الکریم مولانا الشیخ میر محمد ابراهیم السمرقندی قدس سره و هو عن شیخه عین المنور و نور العین مولانا محمد حسین قدس سره و هو عن شیخه

المستغرق في بحر حق اليقين والتصديق مولانا الشيخ محمد صديق قدس سره وهو
عن شيخه الخائض في بحار المعرفة والحقيقة والايقان سيدنا ومولانا الشيخ
محمد موسى خان الدهبيدى قدس سره وهو عن شيخه المحقق الكامل الماجد
مولانا محمد عابد قدس سره وهو عن شيخه الاجل الامجد مولانا عبد الاحد قدس سره
وهو عن شيخه الأيد بتائيد الله المجيد مولانا محمد سعيد قدس سره وهو عن شيخه ووالده
مظهر الاسرار والمعاني المعروف بالامام الرباني مجدد الالف الثاني مولانا احمد الفاروقي
السرهندي قدس سره وهو عن شيخه المحقق المتقي مولانا محمد باقي قدس سره
وهو عن شيخه العارف السني مولانا خواجگي السمرقندي الامكني قدس سره
وهو عن شيخه ووالده الامجد مولانا الدرويش محمد قدس سره وهو عن شيخه وخاله
الراكع الساجد مولانا محمد زاهد قدس سره وهو عن شيخه قطب الابرار المعروف
بخواجه احرار مولانا السيد عبيد الله التاشكندى مولداً ثم السمرقندي موطناً
ومأثراً قدس سره وهو عن شيخه المورد لتوارد عنايات البارى مولانا يعقوب
الچرخي الحصارى قدس سره وهو عن شيخه مفتاح خزائن الاسرار مولانا محمد علاء الدين البخاري

المعروف بعلاء الدين عطار قدس سره وهو عن شيخه امام الطريقة وغوث الخليقة
ذی الفیض الجاری والنور الساری المعروف بشاه نقشبند مولانا بهاء الدین
محمد البخاری قدس سره وهو عن شیخه معدن المعارف والکمال مولانا سید امیر کلال
قدس سره وهو عن شیخه المقبل الی الله والمعرض عما سواه مولانا بابا السماسی قدس سره
وهو عن شیخه الواله فی محبت مولاه الغنی المعروف بحضرت عزیزان مولانا
علی الرامیتنی قدس سره وهو عن شیخه المعرض عن المراد الدنیوی والاخروی
مولانا محمود الانجیر فغنوی قدس سره وهو عن شیخه المنزه عن الحجاب البشری
مولانا العارف الریوگری قدس سره وهو عن شیخه القطب الربانی مولانا
عبد الخالق الغجدوانی قدس سره وهو عن شیخه الغوث الصمدانی مولانا یوسف
الهمدانی قدس سره وهو عن النشوان من رحیق الحب السرمدی مولانا علی الفارمدی
قدس سره وهو عن شیخه المحبوب السبحانی مولانا ابی الحسن الخرقانی قدس سره
وهو عن شیخه صاحب الفیض الالهامی مولانا ابی یزید البسطامی قدس سره
وهو عن امام الائمة الذی هو بالحق ناطق سیدنا ومولانا الامام جعفر الصادق

رضی اللہ تعالیٰ عنہ وہو عن الدائم الفقیہ الامام المؤید بالتوفیق سیدنا ومولانا قاسم
بن ابی بکر الصدیق رضی اللہ عنہ وہو عن الصحابہ المعدود من آل بیت الرسول
سیدنا ومولانا سلمان الفارسی المقبول رضی اللہ تعالیٰ عنہ وہو عن افضل الائمہ علی التحقیق
خلیفۃ رسول اللہ علیہ السلام وصاحبہ فی الغار سیدنا ومولانا ابی بکر الصدیق
رضی اللہ عنہ وہو عن منبع الصدق والصفا وافضل الانبیا سیدنا ومولانا
وشفیعنا محمد المصطفی صلی اللہ تعالیٰ علیہ وسلم ۷ ۷ ۷

بیان انتقال نسبت از جناب رسول اکرم بجناب صدیق اعظم رض

مصطفی چون مرکز اسرار بود	در دلش میتافت انوار شہود
چون رسول اللہ صدیقش نواخت	التفاتہ بادل بوبکر ساخت ۷
ذکر قلبی را بادتعلیم داد ۷	گلشن توحید بر رویش کشاد
گفت باد آن گل باغ ہدا	یادگیرش این سلوک مصطفیٰ
آن توجہ بود محض فیض حق ۷۷	باطنش پرنور شد از آن سبق ۷
حضرت بوبکر عین نور گشت	باطنش بر سر وحدۃ طور گشت

شد مجرد از لباس ماسوا ؛	بُرد وحدت بر تن او شد قبا
عالم ناسوت را پدرود کرد	عزم لاهوت آخر آن مسعود کرد

از آن جناب بجناب سلمان فارسی رضی الله عنه

گرچه نزد خود بسی احباب داشت	نور نسبت در دل سلمان گماشت
کرد از صدیق آن نور اقتباس	در حضورش حضرت سلمان فارس
باطنش زان نور شد عالم فروز ؛	شب ز نور باطن او گشت روز
با مریدانش بسی الطاف داشت	تخم وحدة بر دل هر یک بکاشت

از آن جناب بجناب امام قاسم رضی الله تعالی عنه

حضرت قاسم که با صدیق پور ؛	داشت اندر صحبت سلمان حضور
نور از سلمان بسوی او گذشت	چون پدر زان نور عین نور گشت
وحدة حق را که مستغرق بشد ؛	نور چشم جمله اہل حق بشد ؛
عالمی آباد شد از نور او ؛	شاد دلها از دل سپرد او ؛
کشور شرع نبی آباد کرد ؛	عالمی را از هدایت شاد کرد

پور یعنی پسر ۱۲

شد مرید او بسی برنا و پیر ٭ هرکرا گر دید پیر دست گیر

از آن جناب بجناب امام جعفر صادق رض

جعفر صادق امام المسلمین ٭ بود با آن حضرت قاسم قرین

نزد او از عمدهٔ اصحاب بود ٭ نور نسبت بر دل پاکش فزود

اقتباس نور از قاسم نمود ٭ گشت عین النور شکاة شهود

بود از بس معدن فضل و کمال ٭ هرکه هر پیش او شد اهل حال

ملک دین از نور او معمور گشت ٭ از جهان آثار بدعت دور گشت

از آنجناب بجناب سلطان بایزید قدس سره

اهل ایمان جمله با او شد مرید ٭ یک مرید او ست سلطان بایزید

آنکه وصفش عالی نعتش سامی است ٭ شهرهٔ او در جهان بسطامی است

بود در ذکر خدا هر صبح و شام ٭ التفاته داشت سوی او امام

در ولایت شد مقاماتش بلند ٭ نور نسبت داد و کردش ارجمند

تاکه آن نسبت بذات او رسید ٭ شاه عالم گشت سلطان بایزید

حضرت سلطان که شیخ العارفین ٭ پیشوای جمله ارباب یقین

عالمی شد زیر فرمانش مطیع ٭ قدر دین چون همت او شد رفیع

ملجأ نور بشارت شد بشر ٭ بر ملک قدر بشر گردید بر

کمترین اطوار او سیر فلک ٭ خوشه چین خرمنش خیل ملک

همنشین او همی کروبیان ٭ در نگین او بسی نه آسمان

هر که شد مانند بسطامی ولی ٭ سر نهفتی میشود پیشش جلی

از آن جناب بجناب ابا الحسن خرقانی قدس سره

حسن خلقش گشت ذکر هر دهن ٭ پیروش گردید شیخ بو الحسن

آن خرقانی که پیر کاملست ٭ هر کسی را فیض عامش شاملست

صحبتش با او بسی دلخواه شد ٭ تا مریدان معارف جاه شد

خدمتش میکرد تا شد ارجمند ٭ نور عرفان در دلش پرتو فگند

کم کم از اسرار دل آگاهی یافت ٭ مهر وحدة بر ضمیر او بتافت

تا بجدی فیض او بالا گرفت ٭ نور نسبت در ضمیرش جا گرفت

آن زمان فهمید سر کائنات ٭ پیش او معلوم شد ذات و صفات
ماسوا از گم نمود و یافت حق ٭ نزد او سیر فلک شد یک ورق
چون هدایت با خلایق می نمود ٭ دائما کشف حقایق می نمود
کارهای خرق عادت زو چنان ٭ جلوه گر شد پیش چشم مردمان
مردم از هر سو بسویش آمدند ٭ بهر دیدن پیش رویش آمدند
هر که از نزدیک و دورش میرسید ٭ با صفای سینه اش میشد مرید

از آنجناب بجناب خواجه علی فارمدی قدس سره

از سر اخلاص نزدش آمدی ٭ حضرت خواجه علی فارمدی
زد بدامانش ز فرط صدق کف ٭ تا کند از نور او کسب شرف
چون دلش گنجینهٔ اخلاص گشت ٭ آمده با او مرید خاص گشت
از محبت در دلش چون داشت سوز ٭ در ترقی بود کارش روز روز
فیض حق در سینه اش تا یافت جا ٭ باطنش شد مطلع نور و صفا
طاعت حق را دوامت می نمود ٭ لاجرم کشف و کرامت می نمود

داشت در گنج ریاضت انزوا — کز ریاضت گشت حاجاتش روا
از خرقانی باو نسبت گذشت — باطنش گنجور فیض و نور گشت
لوح محفوظش بچشمش شد عیان — شد عیان پیش رخش راز نهان
گر دسیر شهر تقدیر و قضا — این علی شد چون علی المرتضی
مظهر خیل غرائب شد بلی — مصدر جمع عجائب شد بلی
تا نشست او در مقام مهتری — گشت آگه از ثریا تا ثری
شد دلش دریای اسرار علوم — عارفان کردند در گردش هجوم

از آنجناب بجناب خواجه یوسف همدانی قدس سره

از همدان کرد عزم فارمد — خواجه یوسف دور باد از چشم بد
در قطار زمرهٔ اصحاب شد — لاجرم از زبدهٔ احباب شد
خواجه یوسف محرم اسرار گشت — نسبت خواجه علی با او گذشت
خویش را از سجن تن بیرون نمود — شد عزیز مصر توحید شهود
شد مجرد از علاقات بدن — گشت مستغرق بعشق ذی المنن

از پۂ عشق خداوندی شتافت
چون زلیخا عمر دوباره بیافت

نور وحدت بر دلش پرتو بزد
از دلش رنگ دوئۂ را گرد رد

جانب عرش برین در تاز شد
با ملائک هر نفس همراز شد

تا ز پیرش نور آگاهی گرفت
علم او از ماه تا ماهی گرفت

از آنجناب بجناب خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره

هرکسی عزم ارادت کرد فاش
شد مریدش خواجۂ عرش افتراش

خواجه عبد الخالق آن شاه جهان
موطن آن پیر کامل غجدوان

استماع عزّ و جاه او نمود
عزم جزم خانقاه او نمود

از غم عشقش همی در اُف بشد
چون زلیخا عاشق یوسف بشد

آمد در خانقاهش جا گرفت
چون ضیا در دیدها ماوا گرفت

شد مرید و بر گرفت از او سبق
دائما شد مشتغل در ذکر حق

رفته رفته مطلع انوار شد
باطنش گنجینۂ اسرار شد

ز التفات مرشد صاحب کمال
نور نسبت با دلش کرد انتقال

گشت ظاهر خواجگی زان عالیشان ٭ وصف سامیش بشد خواجهٔ جهان ٭

جملهٔ اسرار خفی ظاهر بگشت ٭ خضر رهبر نزد او حاضر بگشت ٭

ذکر خفیه دمبدم تعلیم داد ٭ از دل و جان خواجهٔ دین کرد یاد

شد زمین غجدوان مثل جنان ٭ آمد اینجا اهل عرفان جهان ٭

از آن جناب بجناب خواجه عارف ریوگری قدس سره

تا شود منظور آن عالی نظر ٭ خواجه عارف آمدش از ریوگر

شد مرید و خدمت او می نمود ٭ خدمت دلخواه و دلجوی می نمود

در پی ذکر خدا پیوسته شد ٭ آخر از صهبای ذکرش مست شد

شد بدر از خاطر او ماسوا ٭ این بود خاصیت ذکر خدا ٭

چون نظر پیرش بآن بیچاره کرد ٭ نور نسبت از دلش فواره کرد

ملک دین زان نور بس پرنور شد ٭ کشور توحید حق معمور شد

خواجه عارف عارف بالله گشت ٭ از همه اسرار کون آگاه گشت

نور نسبت تابان شد جلوه گر ٭ خانقاهی کرد اندر ریوگر ٭

ریوگر شد معدن فیض و شرف	عارفان گرد آمدند از هر طرف
حلقهٔ ذکرش بلی آباد بود	از توجه جمله دلها شاد بود

از آن جناب بجناب خواجه محمود انجیر فغنوی قدس سره

بود ز اهل حلقه شاه معنوی	خواجهٔ محمود انجیر فغنوی
نور نسبت جانب او در گذشت	قدر او از عرش و کرسی برگذشت
مسجدی در خطهٔ فغنو نمود	خانهٔ ذکر خدا را نو نمود
با همه اصحاب آن نور الهدیٰ	بود دائم در پی ذکر خدا
فکر ذکر حق بدلها می سرشت	گشت انجیر فغنو از فیضش بهشت
شد مرید او بسی ارباب هوش	داشتند از مهر او جوش خروش

از آنجناب بجناب خواجه علی رامیتنی قدس سره

خواجه تاج آن علی رامیتنی	از بیان وصف عزیز او غنی
بود نزد خواجگان عالی نسب	شد باو خواجه عزیزانش لقب
الغرض آن خواجهٔ طالع سعید	شد بانجیر فغنوی بی شک مرید

از پی ذکر و سبق دایم شتافت
نور نسبت بر دل پاکش بتافت

از توجه بر دل او ریخت نوره
شد دلش زان نور رشک ماه خور

ساخت در بحر معارف آشنا
کرد او بیگانه گانرا آشنا

مردکاران برده از بازارها
تا که در خانه کنندش کارها

کار ذکر حق بایشان می نمود
مرد کار مرد کاران میفزود

جمله گی از اولیای حق شدند
آری آری مست مستغرق شدند

در هدایت کار او این گونه بود
هرچسان باشد هدایت می نمود

شد زمین از فیض او رشک فلک
از فلک میکرد تحسینش ملک

از آنجناب بجناب خواجه محمد بابای سماسی قدس سره

بر درش گه بود چون عرش مجید
حضرت بابای سماسی رسید

نام پاک آن معلی آشیان
حضرت سید محمد خواجه دان

بود خلق و خوی و اطوارش پسند
شد بنزد او مرید ارجمند

سخت با او مهربان گردید پیر
ریخت نور نسبتش اندر ضمیر

باطنش زان نور موفور السرور | شد ز فرط قابلیت عین نور

از آن جناب بجناب سید امیر کلال قدس سرہ

یافت رونق از فیوضش اہل حال | شد مریدش حضرت میر کلال
پیرش از بین مریدان برگزید | نور نسبت بر دل او شد پدید
چون دلش زان نور چون خورشید گشت | دولت فیضش بلی جاوید گشت
عالمی از نور او روشن بشد | از گل رویش جہان گلشن بشد
از حقایق بیگمان آگاه گشت | در رہ تقوی و ذکر و قاہ گشت
دید ہر کس حضرت میر کلال | از کمال حال او میگشت لال
با وجود این ہمہ قدرش فزود | پیش ہر کس خاکساری می نمود

قاہ بمعنی طاعت ۱۲

از آن جناب بجناب خواجہ بہاء الدین نقشبند قدس سرہ

رتبہ اش گر دید از گردون بلند | تا مرید خاص او شد نقشبند
آن بہاء الحق و الدین ولی | پیش چشمش بود ہر مخفی جلی
رتبۂ او فوق اعلی علیین | کمترین کاشانہ اش خلد برین

نور نسبت بر ضمیر آن گذشت — گویا با جسم لطیفش جان گذشت
در ضمیرش لمعه زد نوری چنین — باطنش شد مرکز علم الیقین
یک نگه کرد و بلند و پست دید — آن نگه از ماه تا ماهی رسید
از همه پست و بلند آگاه شد — خاصه بر تخت معارف شاه شد
شهرهٔ شاهیش عالم گیر گشت — گرد کویش هر جوان و گشت
عارفان از هر طرف آمد چنان — نام قهرش گشت قهر عارفان
کشور دین را چو او سلطان بشد — تیر لقش رشک بلا گردان بشد
روح پاک حضرت خواجه جهان — کرد تعلیم سلوکش در نهان
آنچه از خضر نبی بگرفته بود — در ضمیر نقشبند او را فزود
شد زمین از فیض او رشک سما — خانقاه او ملاذ الاولیا
گشت سلطان المشایخ در جهان — شد ز نور فایضش انور جهان
صیت او شد خواجهٔ مشکل کشا — بر درش زد سر گدا و پادشا
عالمی با او غلام از جان بشد — کز دلی جان خیر خواه آن بشد

از آنجناب بجناب خواجه محمد علاء الدین عطار قدس سره

شد بآن محبوب فیاض مجید
حضرت خواجه علاء الدین مرید

آنکه علوشس بآنکه وهر ظاهر است
عارف حق است و ز اصحاب سر است

طبلهٔ عطر فیوض الله بوده
از قماشش معرفت آگاه بود

بود اندر علو همت چون علی
شهرتش شد شیخ عطار ولی

پیر غوث الاولیایش داشت مهر
شد ز انوار توجه مهر چهره

پیرش آخر پرده از رخ برکشاد
نور نسبت بر ضمیر او بداد

مهر عرفانش بعالم شد منیر
عارفان در کوی او شد جای گیر

ازان جناب بجناب خواجه یعقوب چرخی قدس سره

آمد از بهر لقایش در بخاره
حضرت یعقوب چرخی از حصار

تا مرید جان سپار او بشد
از دل و از جان نثار او بشد

ذکر قلبی را ز او امرت پیشه گشت
دائما در فکر و در اندیشه گشت

نور نسبت با نهاد او رسید
عرش و کرسی را بیک نظاره دید

چرخی از احوال چرخ آگاه شد / بود عالم عارف باالله شد

از معارف با مریدان زد سخن / حرف او گردید شمع انجمن

شد غلامش بس عارفان نامدار / مرجع اهل معارف شد حصار

بس رساله در سلوک پیر کرد / جزوی از قرآن چنین تفسیر کرد

علم حال و قال را باهم گرفت / زان سبب آوازه اش عالم گرفت

از انجناب بجناب خواجه عبیدالله احرار قدس سره

خانقاهش ملجاء ابرار شد / تا مریدش خواجه احرار شد

یک توجه داد چرخی ولی / نور نسبت در دلش شد منجلی

تا دلش شد مشتغل با اسم ذات / روشنش گردید سر کائنات

نام پاک خواجه ٔ سدره مکان / حضرت خواجه عبیدالله دان

بود اویسی آن شهٔ عالی نسب / خواجه احرار ولیش شد لقب

آنکه اندر دهر شاهنشاه بود / چون سلیمان صاحب خرگاه بود

دادحق باد معلی عز و جاه / کمترین فرمان برش شد مهر و ماه

برگذشت از عرش قدر جاهش / پادشاهان شد غلام درگهش

دولت و مالش بغایت شد فزون / تا بعرش میبود چرخ بی ستون

گرچه مالش بیش می شد زود زود / در دلش یک ذرهٔ مهر او نبود

بس که دائم بود در ذکر خدا / فارغ از مهر تمام ماسوا

عزل و نصب پادشاهان جهان / بود با آن قطب الاقطاب زمان

سید الابرار غوث الاولیاء / قدوة الاخیار و خیر الاصفیا

خواجهٔ دریا دل بخشش سحاب / دستگیر و مشفق هر شیخ و شاب

از هدایت کرد آباد عالمی / وز کرامت ساخت دلشاد عالمی

بس کسی را در جهان ارشاد داد / بس کسی را ذکر سبحان یاد داد

جمع شد در کوی او جم غفیر / خوشه چین خرمنش خلقی کثیر

شد سمرقند از فیوضش چون جنان / بیگمان چشمک زند بر آسمان‌ها

تا هنوزش این تفاخر اندر است / روضهٔ جنت نشانش در بر است

هر کسی با او ارادتمند شد / از وفور لطف او خرسند شد

حبذا طالع که با او شد مرید	در دو کون آنچه مرادی هست دید

از آن جناب بجناب خواجه محمد زاهد قدس سره

هر که با او شد مشرف ماجد است	از مریدانش محمد زاهد است،
حضرت خواجه با و لطفیکه داشت	نور نسبت در ضمیر او گذاشت
چون دلش زان نور آنا آگاه گشت	واقف سر شد ولی الله گشت
فیض او چون فیض پیرش عام شد	هم ضمیرش مظهر الهام شد؛
گشت آن اخلاص کیش اولیا	شیخ عالیجاه و غوث الاصفیا

از انجناب بجناب خواجه درویش قدس سره

حضرت درویش بس آزاده بود	باجناب شیخ خواهر زاده بود
یک توجه دادش آن صاحب کمال	زان توجه کرد نسبت اشتغال
زان بزهد و تقوی فرد گشت	خانقاهش جای اهل درد گشت
اهل درد آن عاشقان با صفا؛	دائما مستغرق ذکر خدا
آن بنور نسبت از ایشان بشد	عارف حق شاه درویشان بشد

گشت ذکرش دائمی بی صوت و حرف — تاکه قدرش اهل دل دانسته شگرف

خاطرش آئینهٔ اسرار بود — خانقاهش منزل اخیار بود

از آن جناب بجناب خواجه امکنگی قدس سره

داشت فرزندیکه بس صاحب شرف — خواست تا ماند بجای خود خلف

یک توجه داد با آن دل پذیر — شد دلش از نور نسبت مستنیر

تا گرفت او نور نسبت از پدر — عرش و کرسی شد بچشمش جلوه گر

خواجهٔ دین خواجهٔ آفاق شد — از شرف در ربع مسکون طاق شد

داشت اندر امکنه سکنی مدام — خواجهٔ امکنگی با او ست نام

از آنجناب بجناب خواجه محمد باقی بالله قدس سره

در ولایت صیت او شد تا فرید — حضرت باقی محمد شد مریدش

ذکر حق را تا باو تعلیم داد — نور نسبت در دلش پرتو نهاد

ماسوا بگذاشت آن عالیجناب — حضرتش را باقی بالله شد خطاب

خارق العاداتها زو شد عیان — من چه سازم از کراماتش بیان

هر ولی را پس کرامت ظاهر است	مهر را نور و اضائت باهر است
اولیا ، بر گرد او گردید جمع	اولیا پروانه وش او همچو شمع

از آن بجناب خواجه احمد فاروق امام ربانی قدس سره

هر ولیش عاشق و معشوق شد	تا مریدش احمد فاروق شد
آنکه یک نعتش امام ربانی است	هم مجدد داد بالف ثانی است
هم بتحقیق حقایق عارف است	در شرافت از ملائک شارف است
یک توجه کردش آن عالم عیان	نور نسبت در دلش شد آشکار
با دل او نور نسبت درگذشت	درگذشت او بسرعت درگذشت
نور بود و نور اندر نور شد	سر بسر از نور حق معمور شد
چون محقق بود اندر هر مرام	در همه فن خواه در علم کلام
زان نمودی هر کسی از او سوال	چه ز علم قال و چه از علم حال
هر سوالی را جوابی مینمود	بس جواب با صوابی مینمود
هر غرض را دانشست اثبات او	شاهد این دعوی مکتوبات او

از هدایت عالمی را ره نمود / کز حقایق خلق را آگه نموده
نور تحقیقش بدلها جا گرفت / بس ولی در کوی او ماوا گرفت
دم زد از اسرارهای اصفیاء / وز مقام اولیاء و انبیاء
ذکر حق را خوب پی در پی نمود / هر مقاما که باشد طی نموده

از آنجناب بجناب خواجه محمد سعید قدس سره

داشت پور دویم والا مقام / خواستش چون خود کند او را امام
نام نیک آن پسر خواجه سعید / یافته تائید از حی مجید
یک توجه جانب آن پور کرد / سینه اش گنجور فیض نور کرد
نور نسبت از پدر با او گذشت / قدر او از عرش و از مینو گذشت
بود او همچون ملک بسیار پاک / شد بغایت پارسای زهدناک
چون فرشته صاحب پرهیز گشت / صاحب کشف و کرامت نیز گشت
سینه اش مشحون انواع علوم / داشت نزدش خیل اهل دل هجوم
چون پدر نور ولایت فاش کرد / شد غلام او همه مردان مرد

پرتو نورش بهر کشور بشد — خاصه هندوستان منورتر بشد

داشت از راز ولایت انتباه — دید لوح عرش را با یک نگاه

مورد الطاف سبحانی همو — مظهر اسرار ربانی همو

عارف بس سر ساری شد همی — مطلع بس نور جاری شد همی

شد مقام و جاهش از کرسی بلند — این بود حال غلام نقشبند

از آنجناب بجناب خواجه عبد الاحد قدس سره

داد با هر اهل دل عون و مدد — شد مریدش خواجهٔ عبد الاحد

آنکه شیخ الاولیاء عالیجاه — خانقاهش اهل ایمان را پناه

زنگ غفلت از دلش تا دور شد — نور نسبت بر گرفت و نور شد

عالمی از نور او شد بهره گیر — بهره گیر فیض او جمی غفیر

از آنجناب بجناب خواجه محمد عابد قدس سره

ای خوشش آن طالع که گرد ادراک او — حضرت عابد مرید پاک او

آنکه دائم با ملک همراز بود — در عبادت از همه ممتاز بود

قطب اهل حق محمد عابد است ٭ رهبر مطلق محمد عابد است ٭
از توجه بردش نوری برخیت ٭ نسبتی با او گذشت و فیض بخت
تا که او مستغرق معبود شد ٭ درگه او کعبه مقصود شد
هر کسی زان در مراد دل بیافت ٭ با تردد مقصدش حاصل بیافت
شد جهان از فیض او به از جنان ٭ فیض او شد شامل اهل جهان
بس کسی را از نگاهی مرد کرد ٭ مرد اهل عشق اهل درد کرد

از انجناب بجناب خواجه محمد موسی خان قدس سره

خواجه موسی خان بعزم حج شتافت ٭ بر در او کعبه مقصود یافت ٭
شد مرید و خدمتش را پیشه کرد ٭ بود اصلش نیک نیک اندیشه کرد
چند گاهی خدمت آن پیر ساخت ٭ خویشتن را صاحب توقیر ساخت
پیر شس آخر نور نسبت را بداد ٭ پس بحجش نیز رخصت را بداد
حج نمود و باز آمد نزد پیر ٭ ٭ اعتکافی کرد آن روشن ضمیر
پس سوی ملک سمرقندش شتافت ٭ خطهٔ دهبید را چون مهر تافت

خواند باحق اوزبک وتاجیک را … چه شریف وچه وضیع چه بیک را

الغرض او تا بهندوستان بشد … باعث تنویر ترکستان بشد

در هدایت رهبر عالم همو … جانشین مخدوم اعظم همو

تا هنوز زوش عالمی شادست ازان … ماوراءالنهر آبادست ازان

بهر تحقیق سلوک نقشبند … ثبت کرد او بس کتاب دلپسند

ساخت روشن جمله آداب سلوک … ماند دستوری باصحاب سلوک

ازانجناب بجناب خواجه محمد صدیق قدس سره

چون محمد صدیق آن کان صفا … شد ارادتمند آن پیر هدا

دائما در ذکر حق مشغول بود … زان بنزد پیر خود مقبول بود

سینه اش از ذکر حق تابان بشد … نور نسبت در دلش رخشان بشد

تا رسید آن نور نسبت در ضمیر … عالمی را گشت پیر دستگیر

هرکه رو آورد هدایت می نمود … فیض او با دل سرایت می نمود

در دلش از عشق باری سوز داشت … بوالعجب یک عشق دل افروز داشت

شیخ عالیجاه پر توفیق او | صاحب تحقیق و هم تدقیق او
بحر صدق سینهٔ او داشت موج | طایر هوشش فلک پرواز اوج
دائما مست می توحید بود | خانقاهش هم دران ده بینه بود
بر درش میبود مردان سعید | پس سعادتمند شد بابا و مرید

از آنجناب بجناب مولانا چپین قدس سره

شد مریدش شیخ مولانا چپین | عین نور الحق و نیزش نور عین
در پی ذکر الهی جهد داشت | هر دوام یاد سبحان عهد داشت
بود فرمان بر به پیرش فوق عقل | نور نسبت بر ضمیرش کرد نقل
یافت تا فیضش بعالم اشتهار | خانقاهی کرد در شهر بخارا
تا هنوز آن خانقه با رونق است | رونقش از خاصهٔ ذکر حق است
بود تا مهر کرامتش منیر | فوج فوج انسان ز فیضش بهره گیر
شمع رویش را همه پروانه بود | جمعی ازادرگنج داز فرغانه بود
شد غلامش اهل فرهنگ و هنر | از بخارا تا زمین کاشغر

اهل فرهنگ اندازه و ادب است هر چیزی کرده می شود بیک مجاز المعنا عقل مستقل است

از آنجناب بجناب مولانا میر محمد ابراهیم قدس سره

با مریدان کار او تعلیم بود | یک مریدش شیخ ابراهیم بود
داشت با او لطف های بیکران | نور نسبت در ضمیرش شد عیان
تا ز پیر خویشتن نسبت گرفت | دولت کونین به زحمت گرفت
چون خلیل الله اهل درد شد | نار غفلت زیر پایش سرد شد
ماسوا بگذاشت شد ز اهل یقین | خواند دایم لا احب الآفلین
تا بحدی غرق بحر حق بشد | کان در وحدت مطلق بشد
ساقی صهبای توحید ست او | صاف نوش خم تفرید ست او
هر کسی شد مونس آن رهنمای | میشود مستغرق ذکر خدای
شد سمرقند از فیوضش جنتی | خود وجود او معلی نعمتی
بس کسی گم گشته از او ره یافت | بس غفول از وی دل آگاه یافت
بود لطفش عام با شاه و گدا | از در او یافت خلقی اهتدا
کرد آن حق جوی شاه معنوی | ترک آن دینوی و اخروی

خانقاهی کرد ذکر حق نمود ؛	خویشتن در ذکر پیوسته غرق نمود
شد مریدش از کمال اشتیاق	هر کسی گو در ریاضت بود طاق ؛

از آن جناب بجناب قطب زمان حضرت ایشان سلمه الرحمن

داشت هر قطبی بجاهش اعتمید	حضرت خواجه ولیخان شد مرید
آنکه قطب اهل عرفان زمان	غوث اهل حق ملاذ عارفان ؛
سرور و سردار ارباب یقین	حامی دین رهنمای عاشقین
عارف حق واقف لوح قضا ؛	نور مطلق منبع صبر و رضا ،
سلسله جنبان شاه نقشبند ؛	خانقاهش خانقاه نقشبند
بسکه دایم در پی ذکر اله ؛	میکند با حضرت معبود قاه
یک توجه سوی او تا پیر کرد ؛	نور نسبت در دلش تاثیر کرد
تا گرفت از مرشد خود نسبتش ؛	در ولایت بر جهان شد شهرتش
عارفان از هر طرف کردند رو	عاشقان اندر سر کویش غلو
تا صدای صیتش هر کشور گرفت	صیت او درگوت هفت کشور برگرفت

خانقاهی ساخت دراورگوت بنا | با مریدان تا کنند ذکر خدا
شد مریدش اهل دل از هر دیار | خاصه از شهر سمرقند و بخار
ظاهر انوار ولایت میکند | هر کرا با حق هدایت میکند
او چو شمع و اهل دل پروانه اند | یک دمی از ذکر بی پروانه اند
چون مریدانش همه ارباب هوش | بعضی از قرشی بود بعضی زادوش
کل آنها عاقل و فرزانه اند | نوعی از تاشکند و از فرغانه اند
خلقی از دهبید و خرمنگ و چلک | بعضی از چارجوی و از کان تک
برخی از کولاب و از کیش و حصار | خیلی از قراتغین و از خزار
یک گروهی از خجند و از طراز | رهطی از امصار پس دور و دراز
قومی از بلخ و بدخشان و کتاب | عالمی از پنجه کنت و فاریاب
جمله از فیضش هدایت یافته | نور ذکر حق بغایت یافته
این زمان این گونه رهبر مغتنم | یکغلام حلقه بر گوشش منم
هست بر سر سایهٔ فیض آیه اش | از سر ما کم مبادا سایه اش

در مدح حضرت ایشان

ای دبروی رویت آئینهٔ حقایق
دی موبمو بچشمت آسان همه دقایق

کشف کرامت از تو پیدا چو نور خورشید
از بسکه خلق خویت عادات راست خارق

اصحاب معرفت را روی تو مهر تابان
هست از ضمیر پاکت انوار فیض شارق

پیران راه توحید دانند با تو ارشاد
گشتی ز اهل عرفان در عصر خویش فایق

با مکه و مدینه ز اخلاص گشتی طایف
این مرکز شرایف وان قبلهٔ خلایق

تا گشت از تو ظاهر از حد فزون مکارم
ارباب دو حرم را با خود نمودی عاشق

فیض توجهت را هر کس که گشت محرم
ایمن شد از هواجس شد دور از علایق

دلهای خلق روشن از نور سینهٔ تو
باشد ز ماه تابان پر نور لیل غاسق

در گلشن معارف قد تو همچو طوبی
در بوستان توفیق رخساره ات شقایق

فیض تو هست وافر لطف تو هست شامل
هر کس ز لطف عامت دارد رجای واثق

بخشایش تو عام است بر زمرهٔ افاضل
بر اهل علم پیدا از انعام تو سوابق

در چشم همت تو کونین چون دو خرما
بخشی هر آنچه دادت پروردگار رازق

تو میکنی سخاوت بر هر کسی که آید | با دولت تو از غیب باشد بسا لواحق
از در گهت رسیده فیضی بهر کس الحق | اهل علوم را هست از فیض تو نمارق
دل زنده مینماید زانفاس فیض بخشت | زان با دم مسیحا باشد دمت مطابق
درگاه تست ایمن از فتنهٔ حوادث | خرگاه تو منزه ز آشوب هر طوارق
حاصل ز نیک دعایت صد گونه از مقاصد | آئین دلگشایت مفتاح هر مغالق
بر آسمان بنازد هر دم زمین ادرگوت | از بسکه در براد افراختی سرادق
از مقدم شریفت با خلد شد مساوی | ز فیض خانقاهت با عرش شد مساوق
هر دلکه هست بیمار فیضت بدست تیمار | امراض باطنی را هستی طبیب حاذق
عزم تو هر شب و روز باشد هدایت خلق | داری همیشه در دل از شوق ذکر خالق
دین محمدی را از تو رواج و رونق | کین ره که میروی تو راه رسول صادق
هر کس که یافت این ره خواهد رسید با حق | راه سلوک پیران بهتر ز هر طرایق
ای نقش بند مسلک ای بایزید مشرب | ظاهر ز تو کرامات باهر ز تو خوارق
هستی بکسوت فقر مستغنی از حوایج | این خلعت هدایت با قد توست لایق

ادرگوت قصبه ست از قصبات سمرقند بعدش از سمرقند سه نیم فرسخ ست در طرف شرق جنوب واقع ست ۱۲

گم کردگان ره را تو راه‌نمائی — ای منبع عواطف وی رهبر خلایق
خلقی ز فرط اخلاص بنهاده سر بپایت — جمعی ز آستانت نبود دمی مفارق
صیتت فرو گرفته مجموع کشور دین — چه جانب مغارب چه سرحد مشارق
اهل سخن بهر جا وصف تو می سراید — هر کس ز روی اخلاص با مدح تست ناطق
از فرط شوق کردم مدحت بنظم انشا — گویا که برگرفتم یک برگ از حدایق
از بس مدایح تو برتر ز هر چه گفتم — وز هر چه میسرایم اوصاف تست فایق
باطن ز نور فیضت با مهر و مه هم آغوش — با مهر تو دل و جان از جان و دل معانق
تا سینه‌های مردم روشن شد از جمالت — شد عالمی برویت ز اخلاص و صدق عاشق
منهم باوج اخلاص گشتم ز عاشقانت — هستم بذوق وصلت از فرط صدق ذایق
مجنونم و تو لیلی من کوهکن تو شیرین — تو در جمال عذرا من در نیاز وامق
زین سان که از جمالت نور شرف هویدا — هستم بدستبوست با صد نیاز شایق
آوخ ز بخت واژون هستم همی جگرخون — دارم سرشک گلگون آهم چو برق صاعق
مشت پر ضعیفم آسیمه سر همیشه — محرومم از معاشش وامانده در مصایق

نه رند و باده نوشم نه شیخ دلق پوشم — نه اهل فضل و هوشم وابستهٔ عوائق

آشفته و نزارم چون ذره بیقرارم — نه جای در مدارس نه ره سوی خوانق

با صد هزار مطلب باز آمدم بکویت — لکن از کرم خلاصم از ورطهٔ معائق

سرگشتهٔ جهانم هم واپس کسانم — رحمی کن و رهانم از کلفت مزائق

ای کاش صبحگاهی سازی دعایم از لطف — شاید شوم ز لطفت با دولتی ملاصق

دارم امید وصلی از شفقت و عالی — با کام دل دعایت تند چو شهد فائق

دایم بخانقاهت بادا فیوض انوار — تا هست مهر افلاک از برج شرق شارق

نخل قد تو بادا پر برگ گلشن فیض — تا که ز لطف ایزد پیداست نخل باسق

از آن جناب بجناب فرزند عزیز خود

شکر قند دارد آن روشن ضمیر — یک پسر در زهد و تقوی بی نظیر

همچو بسطامی بذکر اسم ذات — مثل انجیر فغنوی نیکو صفات

خواجه محی الدین خطاب آن عزیز — خود محقق عالم صاحب تمیز

نور نسبت برگرفته از پدر — شد ولی عهد آخر آن نور البصر

تا دلش زان نور شد چون آفتاب — گشت پیر دستگیر شیخ و شاب

از توجه فیضها حاصل نمود — بس سیه دل را منور دل نمود

هست اندر نور چون مهر منیر — بود اندر درس هم درس فقیر

شد مریدش اهل هوش اهل جاه — عالمی دارد بفیض او پناه

این پسر با قبلگاه عالیشان — راه حق بدهند با مردم نشان

مینمایند خلق را از سروری — همچو داود سلیمان رهبری

هر دو اظهار ولایت میکنند — هر دو مردم را هدایت میکنند

عالمی دریاد سبحان شد فرد — عالمی از ماسوا گردانده رو

مناجات بجناب قدس عالم السر و الخفیات

یارب حق نسبت حال رسول — حرمت مشغولی آل رسول

حضرت پیرم همی دلشاد دار — خانقاهش دائما آباد دار

از فیوضش باد آباد عالمی — وز وجودش باد دلشاد عالمی

هست تا خورشید عالم نوردور — کن سلامت حضرتم با آن پسر



هر که ذکرت میکند مسرور کن / حال هر درویش را معمور کن
رونقی دایم باهل حق بده / اهل دل را دمبدم رونق بده
بیش کن اندر جهان اهل یقین / حق عزّ و جاه ختم المرسلین

حکایت

حضرت ذوالنون مصری آن نبیل / با مریدان کرد عزم رود نیل
تا بچشمش بحر با بر بنگرد / حال هر دو را برابر بنگرد
تا گشاید پرده از رخ عبرتی / یا فزاید حال دریا حیرتی
با مریدان کشتئ را بر نشست / تا که صید عبرتی آرد بشست
جانبی میراند کشتی ناخدا / گرد کشتئ دگر پیدا خدا
بر نشسته اندرونش یک گروه / یک گروه پر تجمل پر شکوه
در میانشان چند شوخ دلنواز / چند مطرب بس مغنی چند ساز
شوخها هر یک بتی کاکل پریش / هر یکی را عاشقان سینه ریش
بعضی بربط می نوازد بعضی عود / میرود آواز تا چرخ کبود

پرشش مخفف پریشان

یک طرف از شیشه های پر شراب — یک طرف خالی شده چندی ز ناب
بعضی آنها گشته از می شیر مست — بعضی آنها داده هوش خود ز دست
صوتهای آن گروه عیش خواه — واگرفته پشت ماهی روی ماه
آن یکی لبریز صهبای سرور — وان دگر سرشار مینای حضور
همچو دریا غرّهٔ آواز خود — مثل گرداب گرد پا ز خود
کشتی با کشتی چو آمد روبرو — خوش نه آمد با مریدان آن غلو
از غضب گفتندش ای پیر شفیق — یک دعا کن غرق گردد این فریق
این چه مستی در میان آبها — ناروا مستی بجز گرداب ها
شیخ دست خود ز سینه برنمود — دست زاری سوی باری برگشود
گفت یاربّا عفوا داورا — اینچنین این قوم را جنت برا
کارشان اندر جهان شد اینچنین — همچنین شان بر سوی خلد برین
از گنه شان درگذر که غافری — گیش نباشد از گنه کاری بری
رود نیل مغفرت در جوش بود — عاصیانرا وقت نوشانوش بود

جوشش زد دریای رحمت بیحساب | تا دعای آن ولی شد مستجاب
ماند پای اسپ شیطان در وحل | چون شقاوت با سعادت شد بدل
حالت آن قوم دیگرگون شد | هر یکی در عشق حق مجنون شد
گشت هر یک متقی مثل ملک | بر مراشان تاخت کشتی فلک
آن ولی را هر کداشش شد غلام | هر کداشش شد ولی نیک نام
اولیا الله نور مطلقند | ظاهراً با خلق و دائم با حقند
یک نظر با بندهٔ فاسق کنند | باشک از نور نظر عاشق کنند

خاتمهٔ تحریر در رجاء دعا از جناب پیر روشن ضمیر

شکر لله نظم کردم سلسله | جز دعا دیگر نمی خواهم صله
دارم امیدی ز لطف عام پیر | ذره را لطفیست از مهر منیر
یک دعائی همچو ذو النون کند | سینه را از فیض مشحون کند
گرچه خود زشتم دعا دارم امید | گر دعای نیک یا گردم سعید
چون دعائی که همان ذو النون کرد | حالهٔ آن قوم دیگرگون کرد

مستحقم با دعا چون آن گروه | بس که دارم جرمهای کوه کوه
گرچه پر جرمم ولیکن مخلصم | در طلب دارای صدق خالصم
سورهٔ اخلاص که اخلاص داشت | نزد وخشور اعتبار خاص داشت
گفت آن پیغمبر عالیجناب | ثلثه یک قرآن در او باشد ثواب
ظاهر است اخلاص از نور صفا | از حدیث با صفای مصطفی
گرچه وصلی دور از وصلش مدام | لیک دارد در دل اخلاص تمام

وخشور فارسی است پیغمبر را گویند ١٢

تاریخ تألیف

یافت این منظومه تا فیض ختام | در بیان حال پیران عظام
بود تألیف چنین نظم لطیف | اندرون هفتهٔ ماه شریف
بهر تاریخش خرد شد یک دله | گفت عالیجاده نظم السلسله
١ ٢ ٣ ٥

تاریخ الطبع از ملا میر سرور اورگوته

بحمد الله بلطف حق دانا | که نظم السلسله شد جلوه فرما
کتابه در بیان نسبت پیر | هدایت پیشه یعنی مرشد ما

ازو او رگوت شده آباد و معمور | رسیده نور فیضش تا ثریا
معین حق شناسان است هردم | بمشغولی حق گردیده یکتا
یکی از مخلصان اوست وصلی | که او مرد سخن سنج توانا
ز آغاز طریقت تا باینده م | چه نظم السلسله بنمود املا
بپوشانید تازه خلعت نظم | بخط خوب طبعش شد هویدا

بوسط چاپ سالش گفت در
چه نظم السلسله ی طبع زیبا
۱۳۳۱

بسم الله الرحمن الرحیم

حمداً لا اله هو بالحمد حقیق | در بحر نوالش همه ذرات غریق
ناکرده ز محض فضل توفیق رفیق | نسپرده طریق شکر او هیچ فریق

پاک آیگانه که کثرت اثنینیت صفت و موصوف را گرد سراپردهٔ عزت
وحدتش راه نیست و قوت رویت محجوب و مکشوف را دراعتناع

ادراک هویتش دغدغهٔ اشتباه نه و حیذ افزانه که مفهوم کلمهٔ

اُوتیتُ جوامعَ الکلم دربیان کمال جامعیتش کلامی است جامع

وفحوای کریمهٔ وعلمک مالم تکن تعلم بر رفعت مقام علم ومعرفتش

برهانیست ساطع

رباعی

شاه عربی قبلهٔ ارباب نجات	کاینهٔ ذات آمد و مرآت صفات
درپیروی اوست علوّ درجات	لازال علیه زاکیات الصلوات

صلی الله علیه وعلی آله واصحابه طیبات التحیات وصالحات التسلیمات

وسلّم تسلیماً کثیراً اما بعد نموده میشود که پیش از انشای این نامهٔ

نامی و افشای این صحیفهٔ گرامی رباعی چند در اثبات وحدت وجود

وبیان تنزلاتش بمراتب شهود با تنبیه بر طریق دریافت آن علی سبیل

الکشف والعرفان و رسیدن بآن بطریق الذوق والوجدان سمت

اتمام گرفته بود و صورت انتظام پذیرفته اما چون ترجمان زبان را

بواسطهٔ رعایت قافیه میدان عبارت تنگ بود و ره نورد بیان را

بجهت محافظت بر وزن پای اشارت لنگ ٭ مخدرات معانی آن بی
نقاب اجمالی جمال نمی نمود ٭ و مستورات حقایق آن بحجاب اشکالی
چهره نمی کشود لاجرم در ذیل آن رباعیات از برای تفصیل مجملات و توضیح
مشکلات ٭ کلمهٔ چند منثور از سخنان کبرای دین و عرفای اهل یقین مرقوم
و مسطور میگردد ٭ امید بمکارم اخلاق مطالعه کننده گان منصف آنکه چون
این ضعیف بعجز معترف است و بقصور متصف اگر بر مواضع خلل و مواقع
زلل مطلع شوند ٭ در اصلاح آن کوشند ٭ و بذیل عفو و اغماض بپوشند ٭
و از صورت عیب جوی و سیرت بدگوی اجتناب کرده هر چیز برا بمصرفی
شایسته صرف نمایند و بر محل بایسته حمل فرمایند والله ولی التوفیق و منه
الهدایة الی سواء الطریق. فمن تلک الرباعیات

واجب که وجود بخش نو کهن است	تصویر وجود بخشیش قول کن است
گویم سخن نغز که مغز سخن است	هستی است که هم هستی و هم هست کن است

ایضاً منها

هر با سرو پا را نرسد دست بتو	خوش آنکه ز خود برست پیوست بتو
هستی تو بهستی که جز ذات تو نیست	با نیست بذات خود ولی هست بتو

در این دو رباعی اشارتیست باتحاد وجود واجب تعالی و تقدس با حقیقتش
چنانکه مذهب حکما و صوفیه موحده هست و بیانش آن است که
موجودات را بتقسیم عقلی سه مرتبه میتواند بود اول موجودیکه وجود وی
مغایر ذات وی باشد و مستفاد از غیر چون ممکنات موجوده دوم موجودیکه
حقیقت وی مغایر وجود وی باشد و مقتضی آن بروجهی که انفکاک وجود
از وی محال باشد و اگرچه بنابر تغایر میان ذات و وجود تصور انفکاک
ممکن است چون واجب الوجود بر مذهب متکلمین سیوم موجودیکه وجود
او عین ذات او باشد یعنی بذات خود موجود بود نه بامر مغایر ذات و لاشک
چنین موجود واجب بود زیرا که انفکاک شی را از نفس خودش تصور
نمیتوان کرد تکیف که بحسب خارج واقع تواند شد و پوشیده نماند که اکمل
مراتب وجود مرتبه سیم است و فطرة سلیمه جازم است بآنکه واجب تعالی

وتقدس پس می باید که بر اکل مراتب وجود باشد پس ذات وی عین وجودی باشد تنبیه وازینجا معلوم شد چون لفظ وجود وهستی بر واجب تعالی اطلاق کنند مراد بدان ذاتست که موجودست بنفس خود وموجدست مر غیر خودرا نه کون وحصول وتحقق که معانی مصدریه اند ومفهومات اعتباریه که آنرا تحقق ووجودی نیست مگر در ذهن تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا

وایضاً منها

هستی که بذات خود هویداست چو نور ذرات مکونات ازو یافت ظهور
هر چیز که از فروغ او افتد دور در ظلمت نیستی بماند مستور

وایضاً منها

خورشید فلک بنور خویش ست منیر جرم قمر از پرتو او نور پذیر
روشن بجز دست نور اگر عقل خبیر افزون نهدش ز مهر ده خرده مگیر

دراین دو رباعی اشارت بتمثیلی ست که از برای بیان مراتب موجودات در موجودیت کرده اند وگفته اشیای نورانی را در نورانیت سه مرتبه ست اول آنکه نور وی مستفاد باشد از غیر چنانکه جرم قمر در مقابله

آفتاب روشن گردد بشعاع او، و دراین مرتبه سه چیز باشد، یکی جرم قمر، دوم شعاع که بروی افتاده است، سیوم آفتاب که مفید شعاع است مرتبهٔ دوم آنکه، نور مقتضای ذات وی باشد، چون آفتاب. بفرض آنکه ذات وی مستلزم و مقتضیٔ نور وی بود، و درین مرتبه دو چیز بود. یکی جرم آفتاب. دوم نور وی، مرتبهٔ سیوم آنست که بذات خود ظاهر و روشن باشد. نه بنوریکه زاید باشد بر ذات وی چون نور، چه بر هیچ عاقل پوشیده و مستور نماند که، نور آفتاب تاریک نیست. بلکه بذات خود ظاهر و روشن است، نه بنور دیگر که بذات وی قایم باشد، و درین مرتبه یک چیز است که بخود بر دیده‌های مردم ظاهر است، و دیگر چیزها بواسطهٔ وی ظاهر میشود، بآن مقدار که، قابلیت ظهور دارند و هیچ مرتبه در نورانیت بالاتر از مرتبهٔ سیوم نیست، و چون این مقدمات در محسوسات متصور گشته مراتب سه گانهٔ موجودات که پیش ازین مذکور شد روشن گشت، و اکملیت مرتبهٔ سیوم مبیّن شد،

والله تعالیٰ اعلم   وایضا منها

هر چیز که جز وجود در چشم شهود	در هستی خویش هست محتاج وجود
محتاج چو واجب نبود وصف وجوب	باشد بوجود خاص او هو المقصود

این اشارتست بدلیل اثبات اتحاد وجود واجب با حقیقتش و تحریرش آنست که. گوئیم هر چیزیکه مغایر وجود هست بحثیتی که نه عین مفهوم وجود باشد. و نه فردوی چون انسان. مثلا مادام که منضم نگردد وجود بوی متصف نمیگردد بوجود در نفس الامر پس هر چیزیکه مغایر است مر وجود را در موجودیت در نفس الامر محتاج باشد. بغیر خود که وجود است و هر چه محتاج باشد بغیر خود در موجودیت ممکن است زیرا که ممکن عبارت از چیزیست که در موجودیت خود محتاج بغیر باشد پس هر چیزیکه مغایر باشد مر وجود را واجب نتواند بود. و ببراهین عقلیه ثابت شده است که واجب موجود است پس واجب نتواند بود مگر وجود سوال اگر کسی گوید که ممکن آنست که در موجودیت خود محتاج باشد بغیر یکه موجد وی باشد نه وجود وی جواب گوئیم هر چه در موجودیت محتاج بغیر است استفادهٔ وجود از غیر میکند و هر چه استفادهٔ

وجود از غیر کند ممکن است ٭ خواه آنرا غیر را وجود گویند، خواه موجد　　ایضاً منها

هستی که حقیقت حق آمد الحق ٭	زان که بود بحق مضاف ملحق ٭
قومی بتعینش مقید دارند	قوم دگر از قید تعلق مطلق ٭٭

قایلان باتحاد وجود واجب تعالی با حقیقتش دو فرقه اند فرقهٔ اول ارباب

فکر و نظر چون حکما و ایشان میگویند نشاید که واجب الوجود کلی باشد ٭

یعنی نشاید که او را کلیت و عموم عارض تواند بود زیرا که وجود کلی در خارج

بی تعین صورت نه بندد پس لازم آید که واجب الوجود مرکب باشد ٭

از ان امر کلی و تعین و ترکب واجب محالست چنان که مشهور است.

بلکه واجب باید که در حد ذاته متعین باشد ٭ یعنی تعین وی عین ذات وی باشد ٭

چنانکه وجود وی عین ذات وی است ٭ تا بهیچ وجه در وی ترکب و تعدد صورت

نه بندد و چنین ند　موجودیت اشیا عبارت از ان باشد که ایشانرا با حضرت

وجود تعلق خاص و نسبت معین هست و از ان حضرت با ایشان ٭

پرتو نیست نه آنکه وجود مر ایشانرا عارض است ٭ یا در ایشان حاصل است

و برین تقدیر موجود مفهومی باشد کلی محمول را بر امور متکثره و وجود جزئی حقیقی

ممتنع الاشتراک بین الکثرین سوال اگر کسی گوید که متبادر بذهن از

لفظ وجود مفهومی ست مشترک میان چیزهای بسیاره پس چون جزئی

حقیقی باشد جواب گوییم که سخن در حقیقت وجود ست نه درآنچه متبادر

میشود از لفظ وجود پس میشاید که حقیقت وجود جزئی حقیقی باشده و مفهوم

کلی متبادر از لفظ وجود عرضی عام ست نسبت بآن حقیقت چون مفهوم

واجب قیاس باحقیقتش ۀ فرقۀ دوم صوفیۀ قایلین بوحدت

وجودند ایشان میگویند ورای طور عقل طوریست که درآن طور بطریق

مکاشفه و مشاهده چیزی چند منکشف میگردد که عقل از ادراک آن

عاجز ست همچنانکه حواس از ادراک معقولات که مدرکات عقلند عاجزنده

و درآن طور محقق شده ست که حقیقت وجود که عین واجب الوجود ست

نه کلی ست و نه جزئی و نه خاص و نه عام بلکه مطلق ست از همۀ قیود تا

حدیکه از قید اطلاق نیز مبراست بران قیاس که ارباب علوم عقلیه

درکلی طبیعی گفته اند؛ وآن حقیقت درهمه اشیا که موصوفند بوجود تجلی وظهور کرده ست بآن معنی که هیچ چیز ازان حقیقت خالی نیست که اگر از حقیقت وجو بکلی خالی بودی اصلا بوجود موصوف نگشتی وایضا منها

هستی که مبرا از حدوث ست وقدم	نه کل ونه جزو ست ونه بسیار ونه کم
زیرا که تعین چه اخص وچه اعم؛	مسبوق بود بلا تعین فافهم

حقیقت وجود از حیثیت اطلاق مشار الیه ومحکم علیه نمیشود بهیچ حکمی وشناخته نمیشود بهیچ وصفی واضافت کرده نمیشود بوی هیچ نسبتی از نسب را؛ چون حدوث وقدم ووحدت. وکثرت. ووجوب. ووجود. ومبدائیت. باتعلق علم او بذات خودش یا بغیر آن زیرا که این همه مقتضی تعین وتقیدات ست وشک نیست درآن که تعین وتقید خواه اخص تعینات باشد مطلقا؛ چون تعینات شخصیه جزویه؛ وخواه اعم واوسع همه تعینات. چون تعین اول وخواه اخص واعم من وجه چون تعینات متوسط مسبوق ست بلا تعین پس هیچ یک ازاین تعینات حضرت وجود را من حیث هو لازم نباشد

بلکه لزوم آن بحسب مقامات مشار الیها است لقوله رفیع الدرجات ذو العرش
پس میگردد مطلق و مقید کلی و جزوی و عام و خاص واحد و کثیر بحصول تغیر
و تبدل در ذات و حقیقتش وقتی که ملاحظه کرده شود باعتبار اطلاق و فعل
و تأثیر و وحدت علو مرتبهٔ الوهیت است و هی حقیقة الحق سبحانه و تعالی
و مراد است وجوب ذاته و قدم و امثال آن از صفات کمال و وقتی که
ملاحظه کرده شود باعتبار تقید و انفعال و تأثر و انشغال و قابلیت وجود از حقیقت
واجب بالفیض و التجلی حقیقت عالم است و مراد است امکان ذاته
و حدوث و غیرهما من الصفات و این باعتبار تنزل است بعالم معانی
و تجلی او بصور علمیه معبر میشود باعیان ثابته و چون هر حقیقتین متفرقتین را
لابد است از اصلی که ایشان در وی واحد باشند و او در ایشان متعدد
زیرا که واحد اصل عدد است و عدد تفصیل واحد ناچار است از حقیقت
ثالثه که جامع باشد بین الاطلاق و التقید و الفعل و الانفعال و التأثیر
و التأثر مطلق باشد از وجهی و مقید باشد از وجه دیگر. و فعال باشد

باعتباری و منفعل باشد باعتبار دیگر و این حقیقت احدیت جمع حقیقتین مذکورتین است و لهامرتبة الاولیة الکبری والاخریة العظمی وایضا منها

واجب که بود خرد ز کنهش اعمی	ز آن هست ز هم در نسبت هستی اجلی
ماهیته اخفی من ان تظهر	انیته اظهر من ان تخفی

حضرت حق سبحانه و تعالی از روی حقیقت و ذات از همه چیز پوشیده تر است کنه ذات غیب هویت او تعالی و تقدس مدرک و مفهوم و مشهود و معلوم هیچکس نتواند بود کما اخبر هو عن نفسه بقوله ولا یحیطون به علماً پایهٔ رفعت ادراکش از متناوله حواس و محاوله قیاس متعالی است و ساحت عزت معرفتش از تردد افهام و تعرض اوهام خالی نهایات عقول را در بدایت معرفت او بجز تحیر و تلاشی دلیلی نه و بصیرت صاحب نظران را در اشعهٔ انوار عظمت او بجز تعامی و تغاشی سبیلی نه فی الجمله هر چه در عقل و فهم و وهم و حواس و قیاس گنجد ذات خداوند سبحانه از آن منزه و مقدس است چه این همه محدثانند و محدث جز ادراک محدث نتواند کرد و اما از روی

تحقق وہستی پیدا ترازہمہ چیزہا ست ، و پوشیدگی و دشواری معرفت
او سبحانہ از غایت روشنی ست کہ بس ظاہر ست ، و دلہا طاقت
دریافت او ندارد . و خفاش بروز نبیند نہ از آنکہ چیزہا بشب ظاہر ترست
لکن بروز بس ظاہر ست . و چشم وی ضعیف ہرچہ در وجود ست علی
الدوام بر یک صفت اند دادن بر کمال وجود و علم و قدرت و جلال و عظمت
صانع جل ذکرہ ، اگر بر آفریدگار سبحانہ غیبت و عدم ممکن بودی آسمان ،
و زمین ناچیز شدی ، آنگاہ وی را بقدرت بشناختندی . ہرکرا چشم
ضعیف نیست ہرچہ را بیند از آن روی بیند کہ صنع وی ست ، چون چنین
شد در ہرچہ بنگرد خدای تعالیٰ را بیند ، اگر خواہیکہ در چیزی بنگری کہ نہ از وی ست
و نہ بوی ست . نتوانی ہمہ پرتو جمال حضرت اوست . و ہمہ از وست . و ہمہ
بدوست . بلکہ خود ہمہ اوست کہ ہیچ چیز را جز وی ہستی بحقیقت نیست
بلکہ ہمہ ہستیہا پرتو نور ہستی اوست و قال بعضہم قدس اللہ اسرارہم
حق سبحانہ از ہمہ مخلوقات و موجودات ظاہر ترست و از غایت پیدا

پنهان نیست خفی نشده ظهوره الحق سبحانه اظهر من الشمس پس فمن طلب البیان
بعد العیان فهو فی الخسران گوی این آدمی را نمی شناسم و بعد از آن اختلاط که
افعال و اقوال و اخلاق و هنرهای او را مشاهده کنی گوی نیکش شناختم
حق سبحانه که جملهٔ مخلوقات افعال و اقوال و آثار اوست کی نهان ماند
چرا با خود نگوی خداوند سبحانه ذلکه هرچه دیدم و خواهم دید همه صنع اوست بس
دایم خدا را سبحانه از همه پیداتر می بین. و مگو که نمی بینم اگر غیر از این دانی
و بینی مثلث چنان باشد که کسی در باغ گوید برگ را می بینم و باغ را نمی بینم
نه موجب ضحک باشد

مثنوی

اینچنین فهم کن خدا را هم	در همه روی او ببین هردم
می نگر هر صباح در فاق	زانکه خلق هست مظهر خالق
ز آسمان و زمین و هرچه در دست	جز خدا را مبین همان در پوست

وایضا منها

انور که هزار ذره برخ بگشود ت	راهی بکمال کنه خود ننمود ت

تا زحمت بیهوده بخود ره ندهی — در ذات خدا از فکر حذر فرمودست

و ایضاً منها

نوری که بود جهان از و مالامال — مشهود دل دیده بود در همه حال
تحصیل شهود آنچه مشهود بود — در قاعدهٔ عقل محالست محال

و ایضاً منها

ای آنکه دلت ز هجر در نوحه گریست — تا کی خواهی چو نوح در نوحه گریست
در عین شهودی غم هجران پی چیست — چشمی بگشا ببین که مشهود تو کیست

معرفت و ادراک حق سبحانه بر دو قسم ست قسم اوّل ادراک اوست
باعتبار کنه ذات و تجرّد او از تعیّنات اسما و صفات و تلبّس
بمظاهر کائنات و این ممتنع ست مر غیر حق سبحانه را زیرا که از این
حیثیّت بحجاب عزّت محتجب ست و بردا کبریا مختفی هیچ نسبت نیست
میان او و میان ماسوای او پس شروع در طریق معرفت او ازین وجه
اضاعت بضاعت وقت ست و طلب آنچه ممکن نیست ظفر بتحصیل او

مگر بوجهی اجمالی که بدانند که ورای آنچه متعین شده ست امریست که
ظهور هر متعین بدوست، و او فی حد ذاته از تعین مبرا ولکن
قال سبحانه ویحذرکم الله نفسه والله رؤف بالعباد، پس حق سبحانه
برحمت کامله و رأفت شامله راحت بنده کان خود خواستست که
ایشان را از سعی در طلب آنچه ممتنع الحصول ست حذر فرموده
و در حدیث نیز وارد ست که، تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله
و شیخ محی الدین رضی الله عنه میفرماید که، التفکر فی ذات الله محال
فلم یبق الا الفکر فی الکون، اگر کویی چون تفکر در ذات او محالست
پس نهی متوجه چیست کویم متوجه پندار ذات و فکر در آن چنانکه
در مثنوی کوید، شعر، آنچه در ذاتش تفکر کردنیست + در حقیقت
آن نظر در ذات نیست + هست آن پندار او زیرا براه + صد هزاران
پرده آمد تا اله + و بدین قسم اشارت رفته ست برباعی اول و قسم
دوم ادراک اوست سبحانه باعتبار تعینات نور و تنوعات ظهور

او در مراتب تنزلات و مراتب مکونات و این ادراک نیز

بر دو گونه ست اول ادراک بسیط و هو عبارة عن ادراک

وجه الحق سبحانه مع الذهول عن هذه الادراک و عن ان المدرک

هو الوجود الحق سبحانه و ثانی ادراک مرکب و هو عبارة عن ادراک

الوجود الحق مع الشعور بهذا الادراک و بان المدرک هو الوجه الحق

سبحانه و در ظهور وجه حق بحسب ادراک بسیط خفایی نیست

زیرا که هرچه ادراک کنی شی را اول هستی او مدرک شود اگرچه از ادراک

این ادراک غافل باشی و از غایت ظهور مخفی ماند چنانکه

ادراک الوان و اشکال بواسطه ادراک ضیاست که محیط ست

بآنها و شرط رؤیت و با وجود این بیننده در ادراک

آنها از ادراک ضیا غافل میشود و بغیبت ضیا معلوم میشود که

ورای آنها امری دیگر مدرک بوده ست که ضیاست

همچنین نور هستی حقیقی که محیط ست بضیا و الوان و اشکال

وبینند و بجمیع موجودات ذهنی و خارجی قیوم همه ست وادراک شئ بی ادراک او محال ست اکرچه از ادراک او غافل باشی بان غفلت بواسطهٔ دوام ظهور وادراک اوست که اکر چنین ضیا آن نور نیز غایب شدی ظاهر کشتی که در وقت ادراک موجودات امری دیکر که نور وجود حق ست سبحانه نیز مدرک بوده ست زیراکه، **شعر**، ظهور جملهٔ اشیا بضد است ولی حق را نه ندّست و نه ضدّست + چو ذات حق ندارد نقل تحویل + نیاید اندرو تغییر و تبدیل + اکر خورشید بر یک حال بودی + شعاع او بیک منوال بودی ؛؛ ندانستی کسی کین پرتو ازوست ؛؛ نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست ؛؛ ونظر باین ادراک بسیط ست انکه کفته اند، **شعر** ؛؛

بود در ذات حق اندیشه باطل	محال محض دان تحصیل حاصل

وبدین ادراک اشارت رفته ست در تنبیهات ثانی واما ادراک

ثانی که ادراک مرکب ست محل فکر و خفا و صواب و خطا اوست و حکم ایمان و کفر راجع باوست و تفاضل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب اوست و اشارت بآن ست قول صدیق رضی الله عنه که العجز عن درک الادراک ادراک

شعر

چه نسبت خاک را با عالم پاک	که ادراک ست عجز درک ادراک

و بدین ادراک ثانی اشارت رفته ست برباعی ثالث اللهم وفقنا لهذا الادراک و اشغلنا بک عن ما سواک ، وایضا منها

اندیشه در اسرار الهی نرسد	در ذات صفات حق کماهی نرسد
علمی که تناهی صفت ذاتی اوست	در ذات مبرا ز تناهی نرسد

در این رباعی اشارت ست بوجه امتناع تعلق علم بکنه ذات حق سبحانه و تعالی و تقریرش آنست که غیب هویت ذات که مطلق ست باطلاق حقیقی مقتضی آنست که منضبط و متمیز نشود

و در تحت انحصار و احاطه در نیاید و حقیقت علم احاطه بمعلوم
وکشف او بر سبیل تمیز از ما عداست پس اگر حقیقت علمیه
متعلّق شود بوی لازم آید تخلف مقتضای ذات از وی یا انقلاب
و تبدّل حقیقت و کلاهما محال پس حقیقت علم محیط نتواند شد
بذات حق سبحانه من حیث الاطلاق المذکور و نسبت آنچه متعین
میشود مر عارفان را از ذات حق سبحانه و تعالی بآنچه متعیّن نشده نسبت
نسبت متناهی ست بغیر متناهی و مقیّد ست بمطلق و همچنانکه
متعذر ست احاطهٔ علم بذات حق سبحانه از حیثیت اطلاق مذکور
همچنین متعذّر ست از حیثیّت عدم تناهی اموریکه مندرج
و مندمج ست در غیب هویت او و ممکن نیست تعیّن
وظهور آن دفعةً بل بالتدریج ؛ و ایضاً منها

ادراک بطون حق یکتایی او	ممکن نبود ز عقل دانایی او
آن به که ز مرآت مراتب بینی	تفصیل تنوّعات پیدایی او

ادراک ذات حق سبحانه وتعالی باعتبار بطون وتجرّد که از مجالی تعینات
شیون اگرچه ممتنع ست امّا باعتبار ظهور در مراتب
ممکن بلکه واقع وتابع ست مراین ظهور را احکام وتفاصیل
وآثاریکه معرفت تفصیلیه بآن متعلق ست جستجوی
طالبان ومبتدیان مبنی برحصول آنست وگفتگوی
واصلان ومنتهیان مبنیٔ از وصول بدان وبعضی از مراتب
ظهور جزئیاتند وآنرا غایت ونهایت نیست وبعضی کلیاتند
وازین کلیات بعضی همچون محلها باشد ام ظهور سایر حقایق
کلی وجزویات ولوازم ایشان را چنانکه هرحقیقتی
چند کلی جزئی یا متبوع یا تابع بیکی ازآن محال متعلق باشد
بحیث لو قدّر ظهورها تکون تحت حکم ذلک المحل ویکون
ظهورها بحسبها وایشان را مراتب وعوالم وحضرات
خوانند ومراتب را من حیث هی مراتب وحضرت

متمیز از وجود امور متعینه مرتبه در ایشان بلکه وجود ایشان
عین وجود امور متعینه مرتبه ست چنانچه مرتبهٔ حس
وشهادت مثلا مرتبه ایست کلی شامل مر جمیع محسوسات
جزئیهٔ متعینه را از افلاک وانجم وعناصر وموالید
ووجود آن مرتبهٔ کلی بعینه بوجود همین جزئیات متعینه است
نه آنکه هر یک کلی وجزئیات او را جدا گانه وجودی باشد
ممتاز از یکدیگر فتدبر ؛؛ وایضا منها

واجب چو کند تنزل از حضرت ذات | پنجست تنزلات او را درجات
غیبست شهادة درو سط روح مثال ؛ والخامسه جمعیت تلک

الحضرات ؛ مراتب کلیه منحصر در پنج مرتبه ست و آنرا
حضرات خمس خوانند اول را حضرت و مرتبهٔ غیب
ومعانی گویند و آن حضرت ذاتست بالتجلی والتعین
الاول والثانی وما اشتمل علیه من الشئون والاعتبارات

اوّلا والحقایق الالهیة والکونیة ثانیا و دوم راکه درمقابلهٔ اوست
مرتبهٔ شهادت وحس خوانند وآن از حضرت عرش رحمانیست
تا بعالم خاک وآنچه درین میانست از صور اجناس وانواع واشخاص
عالم سوم راکه تلو مرتبهٔ غیب ست متنازلا مرتبهٔ ارواح گویند
وچهارم راکه تلو عالم حس ست متصاعدا عالم مثال وخیال منفصل
خوانند وپنجم که جامع ایشانست تفصیلا حقیقت عالم ست
واجمالا صورت عنصری انسانی وقال بعضهم قدس الله اسرارهم
مراتب کلیه شش ست زیراکه مراتب مجالی ومظاهراند پس خالی
نیست از انکه آنچه ظاهرست درایشان ظاهرست برحق سبحانه تنها
نه براشیای کونیه یا هم برحق ظاهرست وهم براشیای کونیه قسم
اوّل را مرتبهٔ غیب گویند بسبب غائب بودن اشیاء کونیه
دروی از نفس خود واز غیر خود پس هیچ چیزرا ظهور نیست
مگر برحق سبحانه وتعالی واین قسم منقسم میشود بدو مرتبه زیراکه

عدم ظهور چیزی بر اشیاء کونیه یا بسبب انتفاء اعیان
ایشانست بالکلیه علما وعینا من حیث کان الله ولم یکن معه
شیء واین مرتبه را تعین اول ومرتبهء اولی از غیب خوانند
ویا بسبب انتفاء صفت ظهور بر اعیان ایشان واگرچه ایشان
متحقق وثابت ومتمیز باشند در علم ازلی وظاهر باشند
برحق سبحانه وتعالی بر خود وامثال خود کما هو الامر فی الصور
الثابتة فی اذهاننا واین مرتبه را تعین ثانی وعالم معانی ومرتبهء
ثانیه از غیب خوانند واما قسم ثانی از مراتب که آنچه ظاهرست
در وی هم برحق تعالی ظاهرست وهم بر اشیاء کونیه منقسم میگردد
بسه مرتبه مرتبهء اول مرتبهء ارواح ست وآن مرتبهء ظهور حقایق
کونیهء مجردهء بسیط ست مر نفس خود را ومر مثل خود را چنانکه
ارواح درین مرتبه مدرک اعیان خود اند وامثال خود دم مرتبهء
دوم عالم مثال ست واین مرتبهء وجودست مر اشیاء کونیهء

مرکبهٔ لطیفه را که قابل تجزیه و تبعیض و خرق والتیام نباشند
مرتبهٔ سوم عالم اجسام ست و این مرتبهٔ وجود اشیاء مرکبهٔ کثیفه است
قابل تجزیه و تبعیض اند و این مرتبه را نام کرده اند مرتبهٔ الحس
و عالم الشهادت پس مجموع این مراتب پنج مرتبه شد و مرتبهٔ سادسه
مرتبهٔ جامعه ست مر جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان کامل است
زیرا که او جامع جمیع ست بحکم برزخیتی که دارد والله اعلم بالحقایق

وایضا منها

در مرتبهٔ اول که صفات جبروت اعیان وجود را پدیدار نبود		از ذات جدا نبود و ملک از ملکوت در عین ظهور بلکه در علم ثبوت

در مرتبهٔ نخستین که تعین اول ست ملک از ملکوت که مرتبهٔ ارواح ست
و ملکوت از جبروت که مرتبهٔ صفاتست و جبروت از لاهوت که مرتبهٔ ذات است
ممتاز نیست بلکه وحدتی ست صرف و قابلیتی ست محض و این مراتب
همه در وی مندرج و مندمج من غیر امتیاز لبعضها عن بعض لاعیانا

ولا علماً وخصوصیات این اعتبارات را باعتبار اندراج واندماج

درین مرتبه با امتیاز ایشان از یکدیگر واگرچه آن امتیاز بحسب

علم محسب باشد شئونات ذاتیه وحروف عالیات وحروف علویه

وحروف اصلیه نیز میخواهند و بعد از امتیاز ایشان از یکدیگر

در مرتبهٔ ثانیه بسبب نورانیت علم صور شئون مذکوره اند و مسمی باعیان

ثابته و ماهیات ؛؛ ؛؛ **وایضا منها**

در عالم معنی که نباشد اشیا	از ذات خود و غیر خط که اصلا
هستند همه ز روی هستی یکتا	نوریت علمشان زهم کرده جدا

در مرتبهٔ دوم یعنی تعین ثانی که مسمی میگردد باعتبار تحقق و تمیز

جمیع معانی کلیه و جزئیه در وی بعالم معانی اشیای کونیه را بذات

خود و ذوات امثال خود اصلا شعور نیست بلکه تحقق و ثبوت ایشان

درین مرتبه مقتضی اضافت وجود نیست به ایشان بحیثیتی که ایشان

متصف شوند بموجودیت و وجود بسبب اضافت و نسبت بدیشان

متعدد و متکثر گردد و چون بوجود متصف نشوند بطریق اولی لازم
می آید که متصف نباشند بکمالاتی که تابع ست مر وجود را چون شعور
بخود و بمثل خود پس ایشان درین مرتبه متعدد و متمیز نباشند بتعدد
و تمیز وجودی بلکه تعدد و تمیز ایشان باعتبار علم باشد و بس بخلاف
مرتبهٔ اولی که دران مرتبه این تمیز و تعدد علمی نیز ملحوظ نیست و مثال
این بعینه دانه است که اصل شجره است وقتی که ویرا دانا فرض کنیم
پس تعین و تجلی دانه بر خودش با آنکه تفاصیل خصوصیات بیخ و ساق
و شاخ و برگ و شکوفه و میوه که در وی مندرج و مندمج اند ملحوظ
وی باشد بمثابهٔ تعین اول است که اشیا را در وی نه تعدد وجودیست
و نه تمیز علمی و تعین و تجلی دانه بر خودش بصورت تفاصیل این خصوصیات که
بر خود بصورت بیخ و ساق و شاخ و برگ شکوفه و میوه جلوه نماید
و این مفصل را در مجمل مشاهده کند بمنزلهٔ تعین ثانی ست که اشیا را
در وی اگرچه تعدد وجودی نیست اما تمیز علمی هست و این خصوصیات

مذکوره باعتبار اندراج واندماج در مرتبهٔ اولی بتعدد وجود تمیز علمی نمود از شئونات ذاتیه ست وصور معلومیت آنها در مرتبهٔ ثانیه مثال حقایق موجودات که مسماست باعیان ثابته در عرف صوفیه وبماهیات نزدیک حکما چنانکه گذشت ؛ والضا منها

اعیان بخصیص عین ناکرده نزول	حاشا که بود بجعل جاعل مجعول
چون جعل بود افاضهٔ نور وجود	توصیف عدم بآن نباشد معقول

صوفیه موحدین باحکما محققین متفق اند در نفی مجعولیه از اعیان ثابته وماهیات وکلام شیخ محقق مدقق صدر الحق والدین القونوی ومتابعان او قدس الله تعالی ارواحهم ناظر بآنست که نفی مجعولیه از اعیان ثابته بنا برآنست که جعل را عبارت می دارند از تأثیر مؤثر در ماهیات باعتبار افاضهٔ وجود عینی خارجی برایشان وشک نیست که اعیان از آن حیثیت که صور علمیه اند وجود خارجی ایشان منتفی ست پس لازم آید انتفاء مجعولیت نیز وبعضی از محققان ارباب نظر را اینجا تحقیقی ست وحاصلش آنست که

ماهیات ممکنه همچنانکه در وجود خارجی محتاج اند بفاعل در وجود علمی نیز
محتاجند بفاعل خواه این فاعل مختار باشد وخواه موجب پس مجعولیت
بمعنی احتیاج بفاعل از لوازم ماهیات ممکنه ست مطلقا خواه در وجود
عینی وخواه در وجود علمی واگر مجعولیت را تفسیر کنند باحتیاج بفاعل در وجود
خارجی بنفی مجعولیت از اعیان ثابته صحیح باشد اما پوشیده نماند که این تخصیص
وتقیید تکلف ست وراجع باصطلاح پس صواب در این مقام آنست که
گویند مراد بنفی مجعولیت از ماهیات عدم احتیاج ایشانست فی حد انفسها
بجعل جاعل وتاثیر موثر زیرا که ماهیت سواد را مثلا وقتی که ملاحظه کرده
نشود با او مفهومی دیگر ورای مفهوم سواد عقل معنی جعل وتاثیر را در وی تجویز
نمیکند بسبب آنکه میان ماهیت ونفس خودش مغایرتی نیست تا فاعل بجعل
وتاثیر او را نفس خودش کرداند وهمچنین متصور نیست جعل وتاثیر فاعل در صفت
وجود بآن معنی که وجود را وجود کرداند بلکه جعل وتاثیر وی متعلق بماهیت ست
باعتبار وجود بآن معنی که ماهیت را متصف میکرداند بوجود همچنانکه تاثیر صانع

مثلا در ثوب مصبوغ نه آنست که ثوب را ثوب گردانیده ست یا صبغ را
صبغ بلکه بآنست که ثوب را متصف بصبغ گردانیده ست پس برین تقدیر بکبار
از نفی مجعولیت ماهیات فی حد نفسها و اثبات مجعولیت ایشان باعتبار اتصاف بوجود
صحیح باشد کما لا یخفی علی النظر الذکی والله هو الموفق ؛؛ وایضا منها

اعیان که مخدرات ستر قدم اند	در ملک بقا پردگیان حرم اند
هستند همه مظاهر نور وجود	باآنکه مقیم ظلمات عدم اند

این رباعی اشارت بآن معنی ست که صاحب فصوص رضی الله عنه در فص ادریسی
میفرماید الاعیان الثابتة ما شمت رایحة من الوجود یعنی اعیان ثابته که صور علمیه اند
بر عدمیت اصلیه خود اند و بوی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده ست و معنی این
سخن آنست که اعیان ثابته نزد افاضه وجود بر ایشان ثابت و مستقرند بر بطون خود
و بهیچ وجه ظاهر نخواهند شد زیرا که بطون و خفا ذاتی ایشانست و ذاتی چیزی
ازان چیز جدا نمیشود پس آنچه ظاهر میشود ازین اعیان احکام و آثار این اعیانست که
بر وجود یا در وجود حق ظاهر میشوند نه ذات این اعیان ؛؛ وایضا منها

اعیان همه آینه و حق جلوه گرست	یا نور حق آینه و اعیان صورست
در چشم محقق که حدید البصرست	هر یک زین دو آینه آن دگرست

اعیانرا که حقایق موجوداتست دو اعتبارست اول آنکه مرایای وجود حق و اسما و صفات اوست سبحانه و اعتبار دوم آنکه وجود حق مرآت اعیانست پس باعتبار اول ظاهر نمیشود در خارج مگر وجودی که متعین است در مرآیای اعیان و متعدد است بتعدد احکام و آثار ایشان پس بر مقتضای این اعتبار غیر از وجود حق در خارج هیچ مشهود نیست و این بیان حال موحدیست که شهود حق بروی غالبست و باعتبار دوم وجود غیر از اعیان هیچ مشهود نیست و وجود حق که مرآت اعیانست در غیبت و مختفی و ظاهر نیست مگر از ورای تتق غیب و این بیان حال کسیست که شهود خلق بروی غالبست اما محقق همیشه مشاهده هر دو مرآت میکند اعنی مرآت حق و مرآت اعیان و مشاهده صوریکه در هر دو مرآتست بی انفکاک و امتیاز

وایضا منها

ذو العین اگر نور حقت مشهودست	ذو العقل اگر شهود حق مفقودست

ذوالعینی و ذوالعقلی شهود حق و خلق		با یکدیگر اگر ترا موجود است

این رباعی اشارتست بالقاب ارباب مراتب ثلث که در شرح رباعی
سابق گذشت پس ذو العین در اصطلاح این طایفه عبارت از آن کسیست که
شهود حق بروی غالب باشد حق سبحانه را ظاهر بیند و خلق را باطن پس خلق
در نظر او بمثابه آینه باشد مر حق را بسبب ظهور حق در خلق همچو ظهور صورت
در آینه و اختفای خلق در حق همچو اختفای آینه بصورت و ذو العقل عبارت
از کسیست که شهود خلق بروی غالب باشد خلق را ظاهر بیند و حق را باطن
پس حق در نظر او بمنزله آینه باشد مر خلق را و خلق بمنزله صورت منطبع در آینه
لاجرم حق باطن باشد کما هو شان المرآة و خلق ظاهر کما هو شان الصورة
المرتسمة فی المراة و ذو العین و ذو العقل عبارت از آن کسیست که حق را در خلق
مشاهد کند و خلق را در حق بشهود هیچ کدام محجوب نگردد از شهود دیگری بلکه وجود
واحد را بعینه از وجهی حق بیند و از وجهی خلق نمود کثرت مانع نیاید
شهود وحدت را و شهود وحدت مزاحم نگردد نمود کثرت را ،، وایضا منها

هستی بشرط که وحدتش نامزدست	ورزانکه بشرط لاست نقش عدمست
ماخوذ بشرط شیء که باشد واحد	میدان که ظهورش ازازل تا ابدست

اول تعینی که تا از غیب هویت و مرتبهٔ لاتعین بهست وحدتیست که اصل جمیع
قابلیاتست و او را ظهور و بطون مساویست و مشروط و مقید بهیچ یک
از انتفاء اعتبارات و اثبات آن نیست بلکه او عین قابلیت ذاتست مر بطون
و ظهور و ازلیت و ابدیت و انتفاء اعتبارات و اثبات آنرا و مراین وحدت را
دو اعتبارست اول اعتبار اوست بشرط عدم اعتبارات و سقوط آن بالکلیه
و این اعتبار احدیتست و ذات را باین اعتبار احد خوانند و متعلق این اعتبار
بطون ذاتست و ازلیت او و دوم اعتبار اوست بشرط ثبوت اعتبارات
غیر متناهیه مر او را و این اعتبار واحدیتست و ذات را باین اعتبار واحد
میگویند و متعلق این اعتبار ظهور ذاتست و ابدیت او و بس احدیت مقام انقطاع و استهلاک
کثرت نسبیه وجودیه است در احدیت ذات و واحدیت اگرچه کثرت وجودیه منتفی است
از روی کثرت نسبیه متعلق در واحد عددی که استثناء همه اعداد ازوست و جمیع
تعینات وجودیه غیر متناهیه مظاهر این نسبت متعلقه در مرتبه احدیتست و ایضا منها

هستی بمراتب چو تنزل فرمود	هرجا ز رخ شان دگر پرده گشود

در مرتبهٔ بازپسین که انسان بعض | هر یک از شئون بوصف مجموع نمود

اینجا عبارتست از استتار وجود حق سبحانه بصور اعیان ثابته و ماهیات و انصباغ او باحکام و آثار ایشان و غایت و ثمرهٔ استتار وجود حق بصورت هر عین ثابته ظهور اوست سبحانه بحسب شأنی که این عین ثابته مظهر اوست بر خودش سبحانه یا بر همین شأن یا بر امثال او جمعاً و فرادی یا جمعاً ظهور آن شانست بر حق سبحانه یا بر خصوص شأن یا بر امثال خودش کذلک جمعاً و فرادی یا بخصوص جمع بین الظهورین و هر شانی که ظاهر میشود حق سبحانه بحسب آن شانی است کلی جامع مر جمیع افراد شئون را یا شانی است که بعضی است از افراد این شئون بر ظهور او سبحانه باحدیت جمع خودش متحقق نمیشود مگر نسبت باین شان کلی جامع که حقیقت انسان کاملست پس حق سبحانه در مرتبهٔ انسان کامل بر خصوص شئون از حیثیت شان کلی جامع بکلیه و احدیته جمعا ظاهر باشد پس اکتساب کند هر شانی حکم جمیع شئون را و هر یکی بر یک همه بر آید و هر فردی بوصف مجموع بنماید زیرا که همچنانکه در مرتبهٔ احدیت جمع هر شانی بر جمیع شئون مشتمل است همچنین در مرتبهٔ انسان کامل که آن شان کلی جامع است هر یک از آن شئون بر همه مشتمل است و نهایة غایات از ظهور وجود حق سبحانه بحسب هر شان این اکتسابست نه آنکه ظاهر شود آن شان فقط یا ظاهر نشود حق سبحانه بحسب آن شان ٭ تمثیل ٭ حقیقت نوعی انسانی را صنعت کتابت و شعر و علم و فضل و غیرها بالقوه حاصل است

و این اوصاف همه در وی مندرج من غیر امتیاز بعضها عن بعض و چون این حقیقت
در هر یکی از افراد خود بیکی ازین اوصاف ظهور کند مثلاً در زید بشعر و در عمرو بکتابت
و در بکر بعلم و در خالد بفضل این اوصاف بر یکدیگر محمول نشوند و باحکام یکدیگر منصبغ
نگردند نتوان گفت که کاتب شاعرست و عالم و فاضل یا شاعر کاتب است و عالم
و فاضل و علی هذا القیاس اما اگر این اوصاف در ذات واحده که بشر ست مثلا جمع شوند
هر آینه هر یک ازین اوصاف بمابعدی خود موصوف گردد پس توان گفت که کاتب شاعر ست
و عالم و فاضل یا شاعر کاتب است و عالم و فاضل الی غیر ذلک و همچنین هر یک ازین
اوصاف مقتضی گردد وان شان کلی حقیقت انسانی را که قابلیت اوصاف مذکوره است
در اتصاف همه و عدم خصوصیت بوصفی دون وصفی پس حقیقت نوعی انسانی و لله المثل
الاعلی بمنزله حضرت احدیت جمع الهی است و صنعت کتابت و شعر و غیرهما بمثابه شئون
الهی و زید و عمرو و بکر و خالد نمودار مظاهر تفصیلی فرقانی که عالم است و بشر مثال مظهر احدی
جمعی انسانی که در وی هر یک از افراد شئون برنگ همه بر آمده است و مقتضیات شان
کلی که مفتاح مفاتیح غیب است گشته والله اعلم ؛؛ و ایضاً منها

واحد همه در احد عدد می بینند	در ضمن عدد نیز احد می بینند
یعنی بکمال ذاتی و اسمائی	در خود همه در همه خود می بینند

حق سبحانه و تعالی را کمالیست ذاتی و کمالیست اسمائی و مراد از کمال ذاتی ظهور ذاتست
مر نفس خود را بنفس خود در نفس خود از برای نفس خود بی اعتبار غیر و غیریت و غنای
مطلق لازم کمال ذاتیست و معنی غنای مطلق آنست که شئون و احوال و اعتبارات
ذات با احکامها و لوازمها علی وجه کلی جملی که در جملهٔ مراتب الهی و کیانی می نمایند
مر ذات را فی بطونها و اندراج الکل فی وحدتها کاندراج جمیع الاعداد و مراتبها اجمع
فی الواحد الواحد فی الاحدیة مشاهد و ثابت باشند بجمیع صورها و احکامها کما ظهرت
و تظهر و تثبت و تشاهد مفصلة فی المراتب الی الابد پس ذات اقدس بدین شهود
مستغنی باشد از عالم و عالمیان و از ظهور ایشان علی وجه التفصیل در مراتب ابد الابدین
چه علم حق سبحانه و شهود او مر ایشان را بجمیع احکامهم و مقتضیاتهم عند اندراجهم فی واحدیته
حاصلست اما شهودیست غیبی علمی چون شهود مفصل در مجمل و کثیر در واحد و نخله مع الاغصان
و توابعها در نواة واحده و عالم و عالمیان درین شهود معدوم اند فی انفسها و موجب نیستند
مر کثرت وجودی را زیرا که همه صور علمیه اند که تحقق و ثبوت نیست مر ایشان را در غیر ذات عالم
بدیشان و مراد از کمال اسمائی ظهور ذاتست و شهود او در تعینات خود که تسمیه کرده اند بدان تعینات
بغیر و سوی و این شهودیست عیانی وجودی چون شهود مجمل در مفصل و واحد در کثیر و نواة در نخله
و توابع آن و مستلزم هست مر تعدد وجودی را

و ایضا منها



تا حق کرد د بجمله اوصاف عیان	واجب شد تا که ممکن آید بمیان
ورنه بکمال ذاتی از عالمیان	فردست و غنی چنانکه خود کرد بیان

حضرت حق سبحانه و تعالی بموجب فحوی ان الله لغنی عن العالمین بحسب کمال ذاتی از وجود عالم
و عالمیان مستغنی است و اما تحقق و ظهور کمال اسمائی موقوف است بر وجود اعیان ممکنات که مرایا و مجالی صفات
و اعتبارات ذاتیه اند چه کمال اسمائی چنانکه گذشت عبارتست از ظهور ذات مقدس و شهود او در مراتب
تعینات که مسمی اند بغیر و سوی اگر گویند که استکمال حق بغیر لازم آید گوییم که
مرآت نیز که مظهر و مجلی است مطلق غیر نیست تا استکمال بغیر لازم آید بلکه او را دو جهت است
یکی تعین شخصی وی که لاحق وی شده و آن جهت غیریت است یکی جهت وجهی که قیام همه
موجودات بآن وجه است و این عین وجه حق است سبحانه هکذا قال بعض شارحی الفصوص
و پوشیده نماند که مرآئیت و مظهریت موجودات مر وجود حق را از حیثیت غیریت است نه از جهت
عینیت چه مظهریت مرایا و مظاهر باعتبار تعین و تقید است و ایشان باعتبار تعین و تقید
غیر وجود مطلق اند اگرچه در حقیقت وجود متحد اند و محققان از غیریت این میخواهند و غیریت حقیقی
خود عدم محض است پس جواب صواب آنست که گویند ذات فی نفسها کامل است و وجود اغیار که
مظاهر مقید است و کمالات اسماء و شئون است بجهت کمال محض ذات پس استکمال ذات بغیر لازم نیاید

۱۰ اسمای الهی جهت کمال مظاهر ۱۲

وایضا منها

گر حامل شر بود و گر عامل خیر	گر صاحب خانقه و گر راهب دیر
از روی تعین همه غیرند نه عین	وز روی حقیقت همه عین اند نه غیر

پیشتر گذشت که حقایق اشیا عبارتست از تعینات وجود مطلق در مرتبهٔ علم و وجود اشیا عبارتست از تعینات او در مرتبهٔ عین پس حقایق اشیا و وجود ایشان از حیثیت محض حقیقت وجود عین یکدیگر و عین وجود مطلق باشند و تمایز و تغایر بالکلیه مرتفع باشند و اما از حیثیت تعین مغایر یکدیگر و مغایر وجود مطلق نیز باشند اما مغایرت ایشان مر یکدیگر را باعتبار خصوصیاتی است که مابه الامتیاز ایشانست از یکدیگر و اما مغایرت ایشان مر وجود مطلق را بسبب آنست که هر یکی از ایشان تعینی است مخصوص مر وجود واحد که مغایر است مر سایر تعینات را و وجود مطلق مغایر نیست مر کل را و مر بعض را بلکه در کل است عین کل و در بعض عین بعض منحصر نیست در کل و در بعض بل عین است او باعتبار اطلاق باشد از کلیت و بعضیت و از اطلاق نیز فافهم انشاالله العزیز و ایضا منها

ای آنکه بفهم مشکلاتی منسوب	وز نسبت امکان و وجوبی محجوب
امکان صفت ظاهر علمست محسب	مخصوص بظاهر وجود است وجوب

گاهی ظاهر وجود میگویند در مقابلهٔ باطن وجود که مرتبهٔ لاتعین و تجرد از مظاهر است و مراد بظاهر وجود مراتب تعینات کلیه و جزویه وجوبیه و امکانیه است و گاهی ظاهر وجود میگویند در برابر باطن وجود که صور علمیه و اعیان ثابته است و مراد بوی حیثیت عالمیت حضرت وجود است

زیرا که چون حضرت وجود بر خود تجلی کند بذات خود و شئون و اعتبارات ذات خود لاشک
او را دو حیثیت پیدا میشود حیثیت عالمیت و حیثیت معلومیت و حیثیت معلومیت که
صور علمیه و اعیان ثابته است باطن و پوشیده است در ذات عالم و ذات عالم نسبت بآن
ظاهر چنانکه این معنی را در خود و امثال خود بازمی یابیم و پس ظاهر است که هر یک ازین حیثیتین
مذکورتین را و اگرچه تمایز بین العالم والمعلوم بمحض اعتبار باشد اقتضا چند خاص است
چون وحدت و وجوب ذاتی و تأثیر علمیت و مقابلات این امور یعنی کثرت و امکان
و محاطیت و تأثر و معلومیت را پس حقی که گویند وجوب صفت ظاهر وجود است مراد بآن ظاهر
وجود باشد بمعنی ثانی نه بمعنی اول چه ظاهر وجود بمعنی اول شامل است مر همه تعینات وجوبیه
و امکانیه را چنانکه گذشت پس صفت وجوب شامل جمیع تعینات ظاهر وجود بمعنی
اول نباشد و مقابل را از نسبت وجوب بی شمول است کما لا یخفی مراد بظاهر علم صور علمیه
و اعیان ثابته است که از لوازم ایشانست صفت امکان که عبارت است از تساوی نسبت
ایشان بظهور و بطون که معبر میشوند بوجود و عدم خارجی و باطن ظاهر علم عین وجود است که
شامل شئون و اعتبارات است و من حیث ظاهرها تمیز نسبی واقع فافهم فانه سر مبهم و انقیاد منها

حق عالم و اعیان خلایق معلوم	معلوم بود حاکم و عالم محکوم
بر موجب حکم تو کند با تو عمل	گر تو بمثل معذبی و مرحوم

وله ایضا منها

حکم قدر و قضا بود بی مانع	بر موجب علم لایزالی واقع

تابع باشد علم ازلی اعیان را	اعیان همه مر شئون حق را تابع

قضا عبارتست از حکم الهی کلی بر اعیان موجودات باحوال جاریه و احکام طاریه بر ایشان من الازل الی الابد ، و قدر عبارتست از تفصیل این حکم کلی بآنکه تخصیص کرده شود ایجاد اعیان باوقات و ازمانی که استعدادات ایشان اقتضای وقوع میکند در آن و تعلیق هر حالی از احوال ایشان بزمانی معین و بسبب مخصوص وسر قدر آنست که ممکن نیست مر هیچ عینی را از اعیان ثابته که ظاهر شود در وجود ذاتا وصفة وفعلا مگر بقدر خصوصیت قابلیت اصلیه و استعداد ذاتی خویش وسر سر قدر آنست که اعیان ثابته امور خارجه نیستند از ذات حق سبحانه و تعالی معلوم حق شده باشند ازلا و متعین گشته در علم وی علی ما هی علیه بلکه نسب و شئون ذاتیه حق اند پس ممکن نیست که متغیر گردانند از حقایق خود زیرا که ذاتیات حق سبحانه و تعالی منزه اند و مبرا از قبول جعل و تغیر و تبدیل و مزید و نقصان و چون این امور دانسته شد بدانکه حکم حق سبحانه و تعالی بر موجودات تابع علم ویست باعیان ثابته ایشان و علم وی سبحانه باعیان تابع اعیانست بآن معنی که مر علم ازلی را هیچ اثری نیست در معلوم باثبات امری مر او را که ثابت نبوده باشد یا بنفی امری که ثابت بوده باشد بلکه تعلق علم وی بمعلوم بر آن وجهیست که آن معلوم فی حد ذاته بر آنست و علم را در وی هیچگونه تأثیر و سرایتی نیست و اعیان ثابته صور نسب و شئون ذاتیه حضرت حق اند سبحانه و تعالی و نسب و شئون ذاتیه حق مقدس و منزه از تغیر و تبدل ازلا و ابدا پس اعیان نیز ممتنع التغیر باشند

از آنچه بر آنند فی حد انفسهما و حکم حق بر ایشان بمقتضای قابلیات و موجب استعدادات ایشان باشد هرچه بلسان استعداد از حضرت حق وجود مطلق عز شانه طلب دارند چنانکه تا وقتیکه آنچه شان است عطا نماید و انعام فرماید فی نقصان و زیادت خواه از درکات شقاوت و خواه از درجات سعادت

و ایضا منها

اعیان که آمد ز مکمن غیب پدید
وز حضرت حق خلعت هستی پوشید
بر موجب حکم و هو یبدی و یعید
در هر آنش خلقی و لبسی ست جدید

و ایضا منها

چیزیکه نمایشش بیک منوال است
واندر صفت وجود بر یک حال است
در دید و نظر گرچه بقائی دارد
آن نیست بقا تجدد امثال است

حقیقت آدمی بل هر ذره از ذرات عالم بالنسبه الی ذاته و حقیقته لاالی علم موجده تعالی نیستی ست که برابطهٔ وجود علمی که صورت معلومیت اوراست در علم قدیم حق تعالی بود از فیض جود حق تعالی وجودی بحسب قابلیتش عارض و طاری میشود قال الله تعالی او لا یذکر الانسان انا خلقناه من قبل و لم یک شیئا و بعد از یافتن این هستی که او را عارضیست بر موجب کل شیء یرجع الی اصله هر دم او را باصل خودش که نیستی ست بالذات میل حاصل میشود یا خود گوییم از نفاذ فرمان قهرمان وحدت حقیقی در محل ظهور آثار اسم بزرگوار الظاهر هیچ چیز را بهره از ثبات و قرار اصلا نیست حتی زمان متعارف موهوم موهم الاتصال که

معنی بقائی ملاحظهٔ آن نمی توان کرد ، باز میگوئیم ذات الٰهی از انجاکه اسما و صفات اوست همیشه بر اعیان عالم متجلی ست ، و چنانکه بعضی از اسما اقتضای وجود اشیا میکند ، همچنان بعضی از اسما اقتضای عدم اشیا میکند مثل معید ، و ممیت ، و قهار ، و غیرها ، پس حق سبحانه گاهی تجلی میکند باسمائی که مقتضی وجود اشیاست ، و گاهی تجلی میکند باسمائی که مقتضی عدم اشیاست بلکه در هر زمانی لا بلکه در هر آنی بهر یک ازین دو نوع اسم متجلی ست پس بنا برین اشیا در هر آنی بعدم اصلی و فنای ذاتی خود راجع میشوند ، و از لباس عارضی و خلعت عاریتی ، وجود منخلع میگردند ولیکن بسبب مددی که دمبدم از صفت بقای حق تعالی بدیشان می پیوندد در همان آن بوجودی دیگر متلبس میگردند ، و این خلع و لباس دایما واقع ست هیچ وقتی از وجودی که خالق حق تعالی از یشان منقطع نیست هر چند ایشان از دوام این از آگاهی نیست ، کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و بعضی امور که برای رؤیت باقی نماید و نمایش بر یک شیره مدتها باید ، آن نمایندگی ، و باینده گرا ، از تجدد تعینات متماثله متوافقه ، باید شناخت ، و خود ابغلط نبیند اخت ، چه فنا ، و چه بقا ، دو امر اعتباری اند از تجدد تعینات متباینه ، و متوافقه ، نموده میشوند ، بقای حقیقی لازم ذات وجود بود و مجاز بحسب امتداد مظاهر متوافقه و فنا اسم ارتفاع تعینی است مخصوص این لازم ذات تعین ست ، ما عندکم ینفد

وما عند الله باق، و قال بعضهم قدس الله اسرارهم عالم بجمیع جواهره و اعراضه
صور و اشکال اعیان ثابته است که ظاهر شده است در مرآة وجود حق مطلق،
یا خود تعینات وجود حق، و تنوعات هستی مطلق است که ظاهر شده در صور حقایق
علم و اعیان ثابته، و وجود حق مطلق دائم الفیضان و السریان است در حقایق
اعیان، پس آنچه قابل است از وجود حق مر صورت عینی را از اعیان بر وجه اول
یا آنچه متعین است از وجود حق در صورت عینی از اعیان بر وجه ثانی متلبس میشود
بصورت آن عین نزدیک ملابسه وجود و محاذاة او مر آن عین را و بسبب اتصال
فیض وجودی که تابع است مر فیض اول را منخلع میشود آن فیض اول از صورت
آن عین و متلبس میگردد بصورت دیگر مر آن عین را در موطن دیگر هست تا ظاهر شود
وجود بصورت این عین در جمیع مراتب مواطن وجود و در همین آن نیز متلبس میگردد
وجود متعین ثانیا که تابع است مر اول را بصورت آن عین چون وجود متعین اولا
و کذا الامر دائما ابدا و مثال این بعینه آب جاری است که چون جزوی ازوی
محاذی شود موضعی را از نهر بشکل آن موضع بر آید و بصورت آن بنماید اما دران
موضع نپاید بلکه همان دم بگذرد و موضع خود را بجزو دیگر سپرد و این جزو ثانی
نیز بشکل آن موضع متشکل گردد و فی الحال بجزو ثالث متبدل شود و هکذا الا نهایة
لکن حس بواسطه تشابه اجزاء مائیه و تشکل ایشان بشکل واحد میان ایشان تمیز نتواند
و جزو ثانی را مثلا بعینه همان جزو اول داند اگر چه حکم عقل صحیح،

وکشف صریح بخلاف آن ست	وایضا منها
حق وحدانی وفیض حق وحدانی	کثرت صفت قوابل انسانیه
هرگونه تفاوت که مشاهد بینی	باید که ز اختلاف قابل دانی

امداد حق سبحانه وتعالی وتجلیات او واصل میشود باعیان موجودات در هر نفسی و در تحقیق اوضح ایم تجلیی است واحد که ظاهر میشود مراو را بحسب قوابل و مراتب واستعدادات اینها تعینات متعدده ونعوت واسماء وصفات متکثره متجدده نه آنکه ان تجلی فی نفسه متعدد ست باورود او و طار و متجدد بلکه احوال ممکنات چون تقدم و تأخر وغیرها موهم میشود بتجدد و تعدد ومقتضی میکرد د بتغیر و تقیید واگرنه امر آن تجلی اجل و اعلی ازان ست که منحصر کردد در اطلاق وتقیید و متصف شود بنقصان و مزید واین تجلی احدی مشار الیه نیست مگر فیض جودی و نور وجودی که واصل میشود از حضرت حق سبحانه وتعالی بممکنات غیر ازان نه بعد از اتصاف بوجود ونه قبل ازان وهرچه غیر از انست همه احکام و آثار ممکنات ست که متصل میشود از بعض به بعض دیگر بعد الظهور بالتجلی الوجودی المذکور وچون این وجود ذاتی نیست ماسوای حق را سبحانه بلکه مستفاد ست از تجلی مذکور عالم مفتقر باشد باین امداد وجودی احدی مع الآنات دون فترة و انقطاع چه اگر یک طرفة العین این امداد منقطع کردد عالم بفناء اصلی و عدم ذاتی خود باز کردد زیراکه حکم عدم امریست لازم مر ممکن را مع قطع النظر عن الموجد تعالی و وجود عارض ست

مراد را تفاوتی که میان ممکنات واقع است بتقدم و تأخر در قبول این وجود فائض بسبب تفاوت استعدادات ماهیات ایشانست پس هر ماهیتی که تام الاستعداد است در قبول فیض اسرع و اتم است چون ماهیت قلم اعلی که مسمی است بعقل اول و هر ماهیتی که تام الاستعداد نباشد در قبول فیض متاخر باشد از تام الاستعداد خواه بیک واسطه و خواه بوسایط چنانکه ثابت شده است شرعا و کشفا و عقلا و مثال این بعینه ورود نار است بر نفط و کبریت و حطب یابس و حطب اخضر چه شک نیست که نفط اسرع و اتم است در قبول صورت ناریه از باقی و بعد از وی کبریت پس حطب یابس پس حطب اخضر و پوشیده نماند که علت سرعت قبول نفط صورت ناریه را قوت مناسبتی است که میان نفط و نار هست از حرارة و یبوسة که از صفات ذاتیه نار است همچنین علت تأخر قبول حطب اخضر آنرا حکم مباینتی است که مراد از ثابت است از رطوبت و برودت که منافی مزاج نار و صفات ذاتیه اوست لیکن باید دانست که بیان علت مناسبت و مباینت درین امثله ممکن است اما میان استعدادات و فیض صادر از موجد تعالی شانه متعذر است زیرا که این از اسرار الهی است که اطلاع بر آن ممکن نیست مگر کمل اولیاء الله رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

وایضا منها	وافشای آن بر غیر اهلش جائز نه ❊
ظاهر شد آن نور بانواع ظهورها	در کون و مکان نیست عیان جز یک نور

حق نور و تنوع ظهورش عالم	توحید همین است دگر وهم غرور

نور حقیقی یکی بیش نیست و آن نور خداست و نور خدای منبسط و نامحدود و نامتناهیست
و عالم تجلی نور خداست که بچندین هزار صفت تجلی کرده است و باین صورتها
خود را ظاهر گردانیده است بدان وفقک الله و ایانا لفهم الحقایق که
تعینات حق و تمیزات وجود مطلق بحسب خصوصیات اعتبارات و شئونی که
مندمج است در غیب ذات خالی از آن نیست که در مرتبهٔ علم است یا در مرتبهٔ
عین اگر در مرتبهٔ علم است حقایق و ماهیات اشیاست که مسمی است در اصطلاح این
طایفه باعیان ثابته و اگر در مرتبهٔ عین است وجودات اشیاست پس حقایق اشیا
عبارت باشد از تعینات وجود حق در مرتبهٔ علم باعتبار خصوصیات اعتبارات
و شئون مندمجه در غیب ذات هرگاه که وجود تجلی کند بر خود متلبس بشأنی از شئون
تجلی علمی غیبی حقیقتی باشد از حقایق و علی هذا القیاس وجودات اشیا عبارت
باشد از تعینات و تمیزات وجود حق در مرتبهٔ عین باعتبار احکام و آثار
این حقایق و ماهیات باین طریقه که حقایق و ماهیات همیشه در باطن وجود اعنی
در مرتبهٔ علم ثابت باشند و آثار و احکامشان که ظلال و عکوس اند مر ایشان را
در ظاهر وجود که مجلی و آینه است مر باطنش را پیدا و هویدا هر وقت که ظاهر وجود
متعین گردد بسبب انصباغ باثار و احکام حقیقتی از حقایق موجودی باشد از موجودات
عینی خارجی و چون منصبغ گردد باحکام حقیقتی دیگر موجودی دیگر باشد

۲ موجودات و چون تجلی کند متلبس بشأنی دیگر حقیقتی دیگر باشد از حقایق ۱۲

ازان موجودات هكذا الى ما لا نهاية پس این موجودات متکثره متعدده که مسماست بعالم نباشد مگر تعینات نور و تنوعات ظهور وجود حق سبحانه که ظاهر بحسب مدارک و مشاعری که از احکام و آثار آن حقایق است متعدد و متکثر مینماید و حقیقة بر همان وحدت حقیقی خود است که ممتنع است مر هر وحدت و کثرت و بساطت و ترکیب و ظهور و بطون را و پوشیده نماند که تعین صفت متعین است و صفت عین موصوف است من حیث الوجود اگرچه غیر اوست من حیث المفهوم ولذا قیل التوحید للوجود و التمیز للعلم

وایضا منها

اعیان همه شیشهای گوناگون بود	کافتاد دران پرتو خورشید وجود
هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود	خورشید دران هم بهمان رنگ نمود

نور وجود حق سبحانه و تعالی و لله المثل الاعلی بمثابه نور محسوس است و حقایق و اعیان ثابته بمنزله زجاجات متنوعه متلونه و تنوعات ظهور حق سبحانه دران حقایق و اعیان چون الوان مختلفه همچنانکه نماید که الوان نور بحسب الوان زجاج است که حجاب اوست و فی نفس الامر ورا لونی نیست تا اگر زجاج صافی است و سفید نور در وی بانوی صافی و سفید نماید و اگر زجاج کدر است و ملون نور در وی کدر و ملون نماید با آنکه نور فی حد ذاته از لون و شکل مجرد و معراست همچنین نور وجود حق را سبحانه و تعالی با هر یک از حقایق و اعیان ظهوریست اگر آن حقیقت و عین قریب است به بساطت و نوریت و صفا چون اعیان عقول و نفوس مجرده نور وجود

دران مظهر در غایت صفا و نوریت و لطافت نماید اگر بعید است چون اعیان جسمانیات
نور وجود دران کثیف نماید الخمر فی نفسه کثیف است نه لطیف پس او است تقدس و تعالی که
واحد حقیقی است منزه از صورت و صفت و لون و شکل در حضرت احدیت و هم اوست سبحانه که
در مظاهر متکثره بصور مختلفه ظهور کرده بحسب اسما و صفات و بتجلی اسمائی و صفاتی
و افعالی خود را بر خود جلوه داده ؛ و ایضا منها

چون بحر نفس زند چه خوانند بخار	چون شد متراکم آن نفس ابر شمار
باران شود ار چون کند قطره نثار	وان باران سیل و سیل بحر آخر کار

و ایضا منها

بحریست کهن وجود بس ناپایاب	ظاهر گشته بصورت موج و حباب
هان تا نشود حباب یا موج حجاب	بر بحر که آن جمله سرابست سراب

بحر که بلسان عرب اسم الیست مر آب بسیار را فی الحقیقه غیر از آب نیست و چون حقیقت
مطلق آب متعین و متمیز شود بصورت امواج موجش خوانند و چون متقید گردد بشکل حباب
حبابش گویند و همچنین چون متصاعد شود بخار باشد و چون آن بخار متراکم گردد و بر یکدیگر
نشیند ابر شود و ابر بسبب تقاطر باران شود و باران بعد از اجتماع و قبل از وصول به بحر
سیل و سیل بعد از وصول بحر بحر پس فی الحقیقه نیست اینجا مگر امری واحد اعنی ما مطلق که
مسمی شده است بدین اسامی بحسب اعتبارات و برین قیاس حقیقه حق سبحانه و تعالی نیست
الا وجود مطلق که بواسطه تقید بمقیدات مسمی میگردد باسمای ایشان چنانکه مسمی میگردد اولا

بعقل پس بنفس پس بفلک پس باجرام پس بطبایع پس بمو الید الی غیر ذلک و نیست فی الحقیقة مگر وجود حق و هستی مطلق که مسمی گشته ست بدین اسما بحسب اعتبارات تنزل از حضرت احدیت بواحدیت و ازان حضرت بحضرت ربوبیت و ازان بحضرت کونیه و ازان بحضرت جامعهٔ انسانیه که آخر حضرات کلیه است پس جاهل چون نظر کند بصور موج و حباب و بخار و ابر و گل کوید این البحر و نداند که بحر نیست الا کر آب مطلق که بصورت این مقیدها بر آمده ست و خودها درین مظاهر مختلفه بنمود و همچنین چون نظر کند بمراتب عقول و نفوس و افلاک و اجرام و طبایع و موالید کوید این الحق و نداند که این همهٔ مظاهر وینده و وی هیچ خارج نیست ازین مظاهر و امّا عارف چون نظر کند داند و بیند همچنانکه بحر اسم ست مر حقیقت مطلقهٔ آب را که محیطست بجمیع مظاهر و صور خویش از موج و حباب و غیرها و میان آب مطلق و این مظاهر و صور مغایرت و مباینتی نیست بلکه بر هر قطرهٔ از قطرها و هر موجی از امواج اطلاق آب صادق ست که عین این آبست من حیث الحقیقة و غیر اوست من حیث التعین همچنین اسم حق عبارتست از حقیقت مطلق که محیط ست بهر ذره از ذرات موجودات و بهر مظهری از مظاهر کائنات و میان او و این مظاهر تغایر و تباین نیست بر هر یک ازینها صادقست که کویی اوست من حیث الحقیقة اگرچه غیر اوست من حیث التعین پس بیند در واقع مگر وجودی مطلق و وجودی مقید و حقیقت وجودها در هر دو یکی داند و اطلاق و تقید را بنسبت

و اعتبارات او شناسد ۱۲ | و ایضا منها

اعیان حروف در صور مختلفند	لکن همه در ذات الف مؤتلفند
از روی تعین همه با هم غیرند	وز روی حقیقت همه عین الفند

الف ملفوظ صوتیست مطلق ممتد که غیر مقید باشد بعدم صدور از مخرجی خاص
و بعدم صدور از آن و الف مکتوبه امتدادیست خطی غیر مقید بشکلی مخصوص از اشکال
مختلفه حرفیه و بعدم آن پس الف لفظی حقیقت حروف لفظیه است که بسبب مرور به
مخارج مخصوصه متقید شده است بکیفیات مختلفه و مسمی گشته است باسامی کثیره و الف
خطی حقیقت حروف رقمیه که متشکل شده است باشکال مختلفه و نامزد گشته بنامهای
بسیار و بر هر تقدیر دالست بمماثلة بر وجود مطلق که اصل موجودات مقیده است
و در وی هیچ قیدی نیست الا ظهور نیست او را مگر در ضمن وجود مقید و حقیقت مقید
همان مطلق است با انضمام قیدی و مقیدات باعتبار خصوصیات قیود مغایر یکدیگرند
و باعتبار حقیقت مطلقه عین یکدیگر پس حقیقت جمیع اجزاء وجود وجود واحدیست که
ظاهر شده است بسبب احتجاب بصور تعینات موجودات و محتجب گشته است بواسطه ظهور
در ملابس تنوعات ایشان همچو ظهور الف بحروف و احتجاب وی بکیفیات و اشکال ایشان

و ایضا منها

در مذهب اهل کشف و ارباب خرد	ساریست احد در همه افراد عدد
زیرا که عدد گرچه برونست ز حد	هم صورت و هم ماده اش هست احد

تحصیل وجوه هر عدد از احد است	تفصیل مراتب احد از عدد است
عارف که ز فیض روح قدسش مدد است	ربط حق و خلق را چنین معتقد است

واحد در مراتب اعداد از اثنین الی مالانهایة له ظهور دارد که در هر یک خاصیتی و فائده میدهد که در آن دیگر نیست و حقیقت هر یک مغایر حقیقت دیگریست و همه تفصیل مرتبهٔ واحد میکنند یعنی مبین آنند که واحد است که درین مراتب بتکرار ظهور کرده است زیرا که اثنین دو واحد است و ثلثه سه واحد است و همچنین جمیع اعداد که آن در هیئتی وحدانی مجتمع گشته است و از آن اثنان و ثلثه و غیرهما من الاعداد حاصل شده پس مادهٔ اعداد واحد متکررست و صورت اعداد هم واحد پس همه اعداد بواحد موجودند و واحد بر واحدیت خود ازلا و ابدا باقیست پیدا کردن واحد بتکرار خویش اعداد را مثالیست مر پیدا کردن حق خلق را باظهار خویش در صور کونیه و تفصیل عدد مراتب واحد را مثالیست مر اظهار اعیان احکام اسما و صفات را و ارتباط میان حق و خلق را که حق موجد خلقست و خلق بتفصیل مرتبهٔ تنزلات و ظهورات حق و آنکه تو گویی که واحد نصف اثنین است و ثلث ثلثه و ربع اربعه و خمس خمسه مثالیست مر نسبت لازمه را که صفات حقش خوانند

و ایضا منها

معشوقه یکیست لیک بنهاده به پیش	از بهر نظاره صد هزار آینه بیش
در هر یک از آن اینها بنموده	بر قدر صقالت و صفا صورت خویش

وجود حقیقی یکیست ممتاز از سائر موجودات من حیث الاطلاق والذات و ظاهر است بذات خویش در صور اعیان جمیع موجودات من حیث الاسما والصفات و این اعیان مراد

تعینات نور و مجالی تنوعات ظهور او اند تا در این آیات جزوی متعین بحسب نمایند مرآة وصفات و کدورة آن نماید تعددی که مشاهده می افتد بحسب تعدد مرآتست و مثال آن در محسوس چنانست که مثلا چون تو روی بدیوار آوری که در وی آینهای بسیار نشانده باشند هر آینه صورت تو در هر آینه از آن آینها ظاهر خواهد شد لیکن ظهورات مختلف بحسب جوهر آینه و نمایندگی آن و بلا شک خواهی دانست که تویی که در آن آینها می نمایی و جز تو در آن کسی دیگر نیست و تو خود همچنان و بهمان صفتی که بودی در مرتبهٔ خود پس اعیان موجودات بمنزلهٔ مرآت متعدده متنوعه متکثره دان و ذات الهیه و لله المثل الاعلی بمثابه وجه واحد فما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعددا ؛ وایضا منها

در هر آینه روی دیگر گون ‖ می نماید جمال او هر دم

یک روی و صد هزار برقع ‖ یک زلف و صد هزار شانه

یک شمع و صد هزار مرآت ‖ یک طایر و صد آشیانه

والله ولی الهدایة والاعانة ؛ وایضا منها

تا کرده طلسم هستی خویش خراب ‖ از گنج حقیقت نتوان کشف حجاب

دریاست حقیقت و سرابست سخن ‖ سیراب نشد کسی ز دریا بسراب

وایضا منها

از ساحت دل غبار کثرت رفتن ‖ خوشتر که بهرزه در وحدت سفتن

مغرور سخن مشو که توحید خدای ‖ واحد دیدن بود نه واحد گفتن

تأمل در کلمات قدسیه ارباب توحید، و تفکر در انفاس متبرکه اصحاب مواجید
قدس الله اسرارهم منبّه تشویق است بتحصیل کمال معرفت و تحقیق از برای که علوم و معارف
ایشان ذوقی و وجدانی ست نقلی و تقلیدی یا عقلی و برهانی پس بالکلیه بساط جستجوی در نوشتن
و بگفت‌وگوی بتحصیل خرسند گشتن کمال جهالت و غایت ضلالت است از گفتن بزبان تا یافتن بوجدان
تفاوت بسیار است و از شنیدن بگوش تا کشیدن در آغوش در جای بی‌نهایت هر چند نام شکر بر
نا شکر نخوری کام تو شیرین نشود هر چند وصف نافه گوی تا نافه بوی مشام تو مشکین نگردد
چون طالب صادق بواسطه مطالعه این سخنان سلسله شوق در حرکت آید و داعیه الطلب قوت
گیرد می‌باید که بمجرد گفت و شنید بسنده نکند بلکه کمر اجتهاد در بندد و حسب المقدور در تحصیل
این مطلب بکوشد شاید که توفیق موافق آید و سعادت مساعدت نماید و اعلای احوال سلوک مشایخ
طریقت قدس الله اسرارهم در تحصیل این مطلب طریق سلوک حضرت خواجه و خلفای ایشان است
اعنی حضرت علیه صدر مسند ارشاد و هدایت مجمع نعوت و خصایص ولایت ملاذ زمان
و قطب اهل حقیقت و عرفان مظهر صفات ربانی مورد اخلاق سبحانی انسان عیون المحققین وارث
الانبیاء والمرسلین خواجه بهاء الحق والدین محمد بن محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله
تعالی روحه و طیب مشهده و نور ضریحه چه طریقت ایشان اقرب سبل است الی المطلب الاعلی و المقصد الاسنی
و هو الله سبحانه و تعالی فانها ترفع حجب التعینات عن وجه الذات الاحدیة الساریة فی الکل
بالمحو والفناء فی الوحدة حتی تشرق سبحات جلاله فتحرق ماسواه و بحقیقت نهایت سیر مشایخ
هدایت طریق ایشانست چه اول در آمدن ایشان در حد فناست و سلوک ایشان بعد از جذبه است

یعنی تفصیل مجمل توحید که مقصود از آفرینش عالم و آدم همین و ما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون ای لیعرفون ٭

و ایضاً منها

در بستهٔ فقر چون ببینی شاهی / زاسرار حقیقت بیقین آگاهی
گر نقش کنی بلوح دل صورت او / زان نقش بنقش بند یابی راهی

و ایضاً منها

سرّ غم عشق دردمندان دانند / نی خوش منشان خودپسندان دانند
از نقش توان بسوی بی نقش شدن / وین نقش غریب نقشبندان دانند

طریقهٔ توجه حضرت خواجه خلفاء ایشان قدس الله تعالی اسرارهم و به در نسبت باطنی ایشان چنانست که هرگاه خواهند که بدان اشتغال نمایند اولا صورت آن شخص که این نسبت از و یافته باشند در خیال آورند تا آن زمانکه اثر حرارت و کیفیت معهودهٔ ایشان پیدا شود پس ملازم آن کیفیت بوده با آن صورت خیال که آینه روح مطلق است متوجه بقلب شوند که عبارتست از حقیقت جامعهٔ انسانی که مجموع کاینات از علوی و سفلی مفصل آنست اگرچه آن از حلول در اجسام منزه است اما چون نسبتی میان او و میان این قطعه لحم صنوبری هست توجه باین لحم صنوبری باید نمود و چشم و فکر و خیال و همه قوی را بدان باید گماشت و حاضر آن بودن و بر در دل نشستن و ما شک نداریم درین حالت کیفیت غیبت و بیخودی رخ نماید آن کیفیت را راهی فرض می باید کردن و از پی آن رفتن و هر فکری که در آید متوجه بحقیقت قلب خود نفی آن کردن و با جزوی مشغول نشدن و در آن مجمل بکلی در گریختن با آن نفی شعور زبان کیفیت و بیخودی امتداد یابد و از هم نگسلد چنانکه

گفته اند ؛ وصل اعدام اگر توانی کرد ؛ کار مردان مرد دانی آنگه ؛ و در ترقی حال
این کیفیت و زیادة شدن این نسبت و مقدمهٔ ظهور صفت بیخودی حضرت خواجه قدس الله سره فرموده اند
مرا ما آن و خود را بآن بیخودی داده اگر خواطر تشویش دهد با حضار خیال حضرت شیخ امید است که مندفع شود والا
باید سه نوبت نفس را بقوت برند چنانچه از دماغ چیزی بپرانند و خود را خالی سازد و بعد از آن بطریقهٔ مذکوره
مشغول شود و اگر همچنان خواطر عود کند باید بعد از تخلیه بطریق مذکور سه نوبت بگوید استغفر الله من جمیع
ما کره الله قولا و فعلا و خاطرا و سامعا و ناظرا و لا حول و لا قوة الا بالله و دل را درین استغفار با زبان
موافق دارد و باسم یا فعال بحسب معنی در دل مشغول شدن در دفع وساوس اثری تمام دارد اگر بآن
نیز دفع نشود در دل چند نوبت تامل کلمهٔ لا اله الا الله بکند بدین طریقه که لا موجود الا الله تصور کند
و اگر بدین نیز دفع نشود چند نوبت بجهر گوید الله را مدد بدهد و بدل فرو برد و آن مقدار مشغول شود که
ملول نشود و چون ببیند که ملول خواهد شد ترک کند و چون آن وسوسه و خیالی که مشوش او شده باشد موجودی
خواهد بود از موجودات ذهنی اگر آنرا بالحقیقه قایم بحق بلکه عین حق داند زیرا که باطل نیز بعضی
از ظهورات حق است کما قال الشیخ ابو مدین قدس سره ؛ لا تنکر الباطل فی طوره ؛ فانه بعض ظهوراته
و اعطه منک بمقداره ؛ حتی توفی حق اثباته ؛ و قال الشیخ مؤید الدین الجندی فی تتمتها
فالحق قد یظهر فی صورة ؛ ینکرها الجاهل فی ذاته ؛ شک نیست که بدین ملاحظه ذوقی حاصل شود
و نسبت عزیزان قوت گیرد و می باید آن زمان آن فکر را نیز نفی کند و بحقیقت بیخودی متوجه شود
و خود را بآن باز دهد از پی آن برود و مادام که این نسبت غیبت و بیخودی در ترقی باشد فکر در حقایق
اشیا و توجه بجزئیات عین کفر است یا خود باخودی کفر و بیخودی دین است بلکه فکر در اسما و صفات

حق نباید کرد و اگر برسد آنرا نیز نفی باید کرد چه مطلب و حاجت این طائفه توجه بنیستی است که سرحد وادی حیرتست و مقام تجلی انوار ذاتست و شک نیست که فکر در اسماء و صفات از این مرتبه فروترست ؛ تو مباش اصلا کمال اینست و بس ؛ رو در و گم شو وصال اینست و بس ؛

و ایضا منها

دایم همه جا با همه کس در همه حال — میدار نهفته چشم دل جانب یار

اوکه سررشتهٔ دولت ای برادر بکف آر — وین عمر گرامی بخسارت مگذار

ورزش این نسبت باید کرد بنوعی که بهیچ وجه از این نسبت خالی نشود و اگر دمی غافل شود باز بآن طریقه که گفته شد بر سر کار رود دائما حاضر بوده گوشهٔ چشم دل را در خانه و بازار و خرید و فروخت و خوردن و آشامیدن و همه حالات بر حقیقت جامعهٔ خود ناظر باشد و او را نصب العین خود سازد و حاضر داند و بصور جزئیه از وی غافل نشود بلکه همه اشیا را بوی قائم داند و سعی کند که آنرا در همه موجودات مستحسنه و غیر مستحسنه مشاهده کند تا بجائی برسد که خود را همه بیند و همه اشیا را آئینهٔ جمال و کمال خود داند بلکه همه را از اجزای خود بیند ع جزو درویش است جمله نیک و بد و در حالت سخن گفتن نیز از این مشاهده غافل نشود بلکه گوشهٔ چشم دل را بدان سو دارد و اگرچه ظاهرا بامری دیگر مشغول باشد چنانکه گفته اند ؛ بیت ؛ از درون شو آشنا و از برون بیگانه وش ؛ اینچنین زیبا روش کم میبود اندر جهان ؛ و هر چند صحبت بیشتر باشد این نسبت قوی تر گردد و باید خود را از غضب راندن نگاه دارد که راندن غضب ظرف قلب را از نور معنی تهی سازد و اگر نعوذ بالله غضبی واقع شود با قصور یکه کرد و رتا قوی طاری

شود و سررشته گم گردد یا ضعیف شود غثیان بر آرد و اگر قوت مزاج وفا کند تا بسیار دیگر
صفا میدهد والا آب گرم و جای پاک در پوشد و در جای خالی دو رکعتی بگزارد و چند نوبت
بقوت نفس کشد و خود را خالی سازد و بطریقه معهوده مشغول شود و در ظاهر نیز پیش حضرت
جامعه خود تضرع نماید و بکلی باو توجه کند و بداند که این حقیقت جامعه مظهر مجموع ذات و صفات
خدایست سبحانه نه آنکه خدای در وی حلول کرده تعالی الله عن ذلک بلکه بمنزله ظهور صورتست
در مرآت پس این تضرع بحقیقت نزدیک حق باشد سبحانه و تعالی و چون خواهد بمهمی مشغول شود
بتضرع هر چه تمامتر در حضرت جامعه خود این دعا بخواند اللهم کن وجهتی فی کل وجهة ومقصدی
فی کل قصد وغایتی فی کل سعی وملجئی وملاذی فی کل شدة وهمی ووکیلی فی کل امر وتولنی تولی محبة
وعنایة فی کل حال و بعد از ذکر حق سبحانه و تعالی و تسمیه توجه و حضور با حضرت سبحانه در آن
مهم شروع کند و بعضی ازین طایفه علیه قدست اسرارهم بجای توجه بشیخ و نگاه داشت صورت او و توجه
بصورت کتابی و نگاه داشت هیئت رقمی کلمه طیبه یا اسم مبارک فرموده اند خواه آنرا در محل
خارج از خویش نوشته بنظر حس یا بخیال ملاحظه فرماید خواه در حوالی دل و سینه تخیل کنند و مقصود
از توجه بعضی از امور کونیه دفع خواطر متفرقه است و تفریغ دل از کثرت صور کونیه تا آثار کثرت
در غلبه وحدت توجه منمحی گردد و حالی متوجه را لبس جد نسبت غیبت و کیفیت بیخودی کشد
و صورت آن جزوی متوجه الیه نیز بالکلیه زائل شود و شک نیست که آن امر متوجه الیه از هر جنس که
باشد مقصود حاصل است فکیف که میان آن و مطلوب نوعی نسبت مرعی باشد و بعضی از اهل طریق که
منسوبند بسلسله ابراهیم ادهم قدس الله سره در ابتدا توجه بیکی از محسوسات چون سنگی یا کلوخی

یا غیر آن میکنند بدین طریقه که چشم ظاهر را نمی دوزند و اصلا مژه برهم نمی زنند و تجمیع
قوای ظاهری و باطنی بتوجه آن میشوند با آن غایت که خواطر بالکلیه منقطع میشود و کیفیت نسبت
بیخودی دست میدهد و قال بعضهم قدس الله اسرارهم نوع عالی از توجه آنست که طالب متوجه ملاحظه حضرت
عزت را عز شانه مجرد از کسوت حروف و صوت و عبارات و فارغ از سمت توجه خود سازد و نگذارد که ملابسات
حوادث از جسم و عرض و جوهر زحمت آورد و اگر بسبب قصور نتواند بر حدیث رأیت ربی نورا بنا
حضرت عزت را بر صفت نور نامتناهی برابر بصیرت دارد و قال بعض الکبرا اتم توجهات بحضرت
حق و اکمل مراتب حضور مع الله المطلق آنست که بعد از تعطیل قوای جزئیه ظاهره و باطنه
از تصرفات مختلفه و فارغ گردانیدن خاطر از هر علمی و اعتقادی بل عن کل ما سوی المطلوب بالحق
سبحانه و تعالی توجه بحضرت حق کند بر وجهی که معلوم حق است یعنی چنانکه اوست در واقع
نه مقید بتنزیه و تشبیه مسموع یا مظنون بلکه توجهی مجمل مطلق هیولانی صفت که قابل جمیع صور و اموریست که
از حضرت حق بر وی فائض گردد و پاک از نقش اعتقادات مستحسنه و مستنکره مع توحید العزیمة والجمعیة
والاخلاص التام والمواظبة علی هذه الحالة علی الدوام او فی اکثر الاوقات دون فترة ولا توزع خاطر
ولا تشتت عزیمة با جزم بآنکه کمال حق تعالی ذاتیست مستوعب جمیع اوصاف خواه جمیع آن
اوصاف پیدا باشد خواه پنهان و با جزم آنکه هیچ عقلی و فکری و وهمی بسر حق تعالی محیط نتواند شد
بلکه او چنانست که از خود خبر داد و گفت کل یوم هو فی شأن اگر خواهد در هر صورتی از صور عالم
ظاهر گردد و اگر خواهد از همه منزه باشد و هیچ صورتی و اسمی و رسمی با وی اضافت نتوان کرد و اگر خواهد
تمام احکام و اسماء و صفات بر وی صادق و محمول باشد و با آن همه ذات پاک او منزه است از هر چه

نامی عظمت و جلالت ولیست نه از صفات که برهان دعیان اضافت آن با ذات پاک او کند و اگر کسی
وجود را از مبدا تا منتهی مراتب تجلیات حضرت حق سبحانه و تعالی ملاحظه نماید و این معنی را علی الدوام
برابر بصیرت بدارد بیش نبیند در واقع مگر وجودی مطلق و وجودی مقید و حقیقت وجود را
هر دو یکی شناسد و اطلاق و تقیید را از نسبت و اعتبارات او داند شک نیست که این ملاحظه
او را حالتی عظیم بخشد و ذوقی تمام دهد و از این قبیل ست ملاحظه معنی اتحاد و اتصال در عرف این
طائفه ، فالاتحاد هو شهود الحق الواحد المطلق الذی الکل به موجود فیتحد به الکل من حیث کون
کل شیء موجودا به معدوما بنفسه لا من حیث ان له وجودا خاصا اتحد به فانه محال والاتصال
ملاحظة العبد عینه متصلا بوجود الاحد بقطع النظر عن تقیید وجوده بعینه و اسقاط اضافته
الیه فیری اتصال مدد الوجود و نفس الرحمن الیه علی الدوام بلا انقطاع حتی یبقی موجودا به و ایضا منها

ها حرف هویت آمد ای حرف شناس	و انفاس ترا بود بدان حرف اساس
باش آگه از آن حرف در امید و هراس	حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

شیخ ابوالجناب نجم الدین الکبری قدس سره در رساله فواتح الجمال میفرماید ذکری جاریست بر نفوس
حیوانات انفاس ضروریه ایشانست زیرا که در برآمدن و فرو رفتن نفس حرف ها که اشارتست
بغیب هویت حق سبحانه گفته میشود اگر خواهند و اگر نه خواهند و همین حرف هاست که در اسم
مبارک الله است و الف و لام از برای تعریف ست و تشدید لام از برای مبالغه دران تعریف پس
میباید که طالب هوشمند در نسبت آگاهی بحق سبحانه برین وجه بود که در وقت تلفظ باین حرف شریف
هویت ذات حق سبحانه و تعالی ملحوظ وی باشد و در خروج و دخول نفس واقف باشد که در نسبت

حضور مع الله فتوری واقع نشود تا برسد آنکه به تکلف نگاه داشتن این نسبت همیشه حاضر
دل وبود وبتکلف نتواند که این صفت از دل خود دور کند و دوام التجا وافتقار بصفت انکسار
بجناب حق سبحانه وتعالی قوی ترین شی ست در دوام این نسبت باید که همیشه حق سبحانه وتعالی بصفت نیاز
بقاء این صفت طلبد اگر بعمر ابدی در نگاه داشتن این نسبت سعی کند هنوز حق او گذارده نشود
عزیم لا یقضی دینه، گوییا در شان این نسبت ؛؛ وایضاً منها

خوش آنکه دلت ز ذکر پر نور شود	در پرتو آن نفس تو مقهور شود
اندیشهٔ کثرت ز میان دور شود	ذاکر همه ذکر و ذکر مذکور شود

بدان که سر ذکر و ترقی در مراتب آن آنست که حقیقت مناسبت که میان بنده ورتبت
و با حکام خلقی و خواص صفات امکانی مغمور و محجوب شده زنده گردد و این حالت با قطع تعلقات
ظاهر و باطن و با تفریغ دل از همه ارتباطات که بعد از ایجاد میان انسان و سائر اشیا حاصل
شده است خواه آن را دانند و خواه ندانند حاصل نگردد پس بر طالب سالک واجب است که رجوع کند از آنچه
در انست بمفارقت صور کثرت بتدریج بواسطه انفراد و انقطاع تا مناسبتی فی الجمله میان او
و حق تعالی حاصل شود بعد از آن توجه با حضرت حق سبحانه وتعالی کند بملازمت ذکری از اذکار
و ذکر چون از وجهی کونی ست و از وجهی نه زیرا که از وی لفظ نطق کونی ست و از وی مدلول
ربانی بلکه رب ست پس آن برزخ باشد میان حق و خلق و سبب و نوعی دیگر از انواع مناسبت
حاصل آید و مشایخ طریقت قدس الله تعالی ارواحهم از جمله اذکار ذکر لا اله الا الله را اختیار کرده اند
و حدیث نبوی چنین وارد ست که افضل الذکر لا اله الا الله و صورت این ذکر مرکب از نفی

و اثبات و بحقیقت رسیده آنحضرت عزت سبحانه باین کلمه توان رسید حجب نشدن کائنات نتیجه نفی است
و حقیقت حجاب انتقاش صور کونیه است در دل و در آن انتقاش نفی حق و اثبات غیر است
و بحکم المعانی بالاضداد در کلمهٔ توحید نفی ماسوای حق و اثبات حق سبحانه است خلاص از شرک خفی
جز بمداومت و ملازمت بر معنی این کلمه حاصل نباید پس اگر میباید در وقت جریان این کلمه بر زبان
موافقت میان دل و زبان نگاه دارد و در طرف نفی جمیع محدثات را بنظر فنا مطالعه فرماید و در طرف
اثبات وجود قدیم را جل ذکره بعین بقا مشاهده نماید تا بواسطه تکرار این کلمه صورت توحید در دل قرار
گیرد و ذکر صفت لازم دل گردد و در اوقات فترات ذکر لسانی فتور و قصور بذکر دل راه نیابد و صورت
توحید که معنی ذکر است از وجه ظاهر دل محو شود و حقیقت آن در جوهر باطن دل مثبت گردد و حقیقت ذکر
در دل متجوهر شود و حقیقت ذکر با جوهر دل متحد شود و ذاکر در ذکر و ذکر در مذکور فانی گردد
و از کلمات قدسیه انفاس متبرکه حضرت خواجه است قدس الله سره هرچه دیده شد و شنیده شد
و دانسته شد همه غیر است و حجاب است بحقیقت کلمه لا آنرا نفی میباید کرد و نفی خواطر که شرط اعظم
سلوک است بتصرف عدم در وجود سالک که آن تصرف عدم نتیجه جذبه الهی است بکمال میسر گردد
و وقوف قلبی برای آنست تا اثر آن جذبه مطالعه کرده شود و آن اثر در دل قرار گیرد و در رعایت عدد
در ذکر قلبی برای جمع خواطر متفرقه است و در ذکر قلبی چون عدد از بیست و یک بگذرد و اثر ظاهر
نشود دلیل بی حاصلی آن عمل باشد و اثر ذکر آن بود که در زمان نفی وجود بشریت منتفی شود و در زمان
اثبات اثری از آثار تصرفات جذبات الوهیت مطالعه افتد و وقوف زمانی که کار گذارنده رونده
راه است آنست که از احوال خود واقف باشد که در هر زمانی صفت و حال او چیست موجب شکر است یا موجب

عذر و گفته اند باز داشتن نفس در وقت ذکر سبب ظهور آثار لطیفه است و مفید شرح صدر و اطمینان دل است و یاری دهنده است در نفی خواطر و عادت کردن باز داشت نفس سبب جدائی حلاوت عظیمه است در ذکر و واسطه بسیاری از فواید دیگر و حضرت خواجه قدس سره در ذکر باز داشت نفس را لازم نمی شمرده اند چنانکه رعایت عدد را لازم نمی شمرده اند اما رعایت وقوف قلبی را مهم داشته اند و لازم می شمرده اند زیرا خلاصه آنچه مقصود است از ذکر در وقوف قلبی است و از عبارات و اصطلاحات سلسله خواجگان است قدس الله تعالی ارواحهم یاد کرد و بازگشت و نگه داشت و یاد داشت یاد کرد عبارتست از ذکر لسانی یا قلبی و بازگشت آنست که ذاکر هر بار که بزبان یا دل کلمه طیبه را بگوید در عقب آن بهمان زبان بگوید که خداوندا مقصود من توئی و رضای تو زیرا که این کلمه بازگشت نفی کننده است هر خاطری که بیاید از نیک و بد تا ذکر او خالص ماند و سر او از ماسوی فارغ گردد، و نگه داشت مراقبه خواطر است چنانکه در یکدم دم چند بار بگوید خاطر او بغیر بیرون نرود و مقصود از این همه یاد داشت است که مشاهده است و فانی شدن و ذکر خفی است علی الحقیقه ذکر لسانی و ذکر قلبی بمنزله تعلیم الف و باست تا ملکه خوانائی حاصل آید و اگر معلم حاذق بود در طالب صادق استعداد آن بیند شاید که در قدم اول او را خواننده گرداند و بمرتبه یاد داشت رساند بی زحمت تعلیم الف و با اما اغلب طالبان آنند که ایشان را بر یاد داشت دلالت کردن حیف است آن ذکر لسانی و ذکر قلبی بمنزله آنست که پای نردبان ندارد و او را تکلیف کنند و گویند بر پر و بر بام برآ :: شعر :: ما به پر می پریم سوی فلک :: زانکه عرشی است اصل جوهر ما :: زهره دارد حوادث طبعی :: که بگردد بگرد لشکر ما ::

ذرهای هوا اثر درد روح ؛ از دم عشق روح پرور ما ؛ وخدمت قدوة العرفاء
الکاملین واسوة الکبراء العارفین المتوجه الی الله تعالی بالکلیه والداعی الیه بالانوار الجلیه
شعر ؛ قطب الکبرا مرشد برحق بود ؛ چیز یکه نه حق ز قیدان مطلق بود ؛ طی کرد
تمام وادی تفرقه را ؛ در لجه بحر جمع مستغرق بود ؛ مولانا ومخدومنا سعد الملة
والدین الکاشغری قدس سره بالتماس بعض از اجلۀ اصحاب واعزۀ احباب کلمه چند در بیان
کیفیت اشتغال این عزیزان بذکر و توجه نوشته بودند اکنون آن نوشته هم بعبارات
شریفۀ ایشان برسبیل تیمن واسترشاد در قید کتابت آورده میشود تا این رساله بآن کلمات
قدسیه تمام شود و بآن انفاس متبرکه مسکیة الختام گردد وهی هذه بسم الله الرحمن الرحیم
مبنای طریق مشغولی این عزیزان آنست که میگویند هوش دردم خلوت در انجمن معنی
هوش دردم آنست که هر نفسی که بر می آید از سر حضور باشد و غفلت راه نیابد وطریق مشغولی
آنست که این کلمۀ طیبه تمام میگویند لا اله الا الله محمد رسول الله وکیفیت گفتن آن است
زبان را بر کام می چسپانند ونفس را در درون نگاه میدارند آن مقدار که می توانند
ومتوجه قلب صنوبری میشوند که ذکر از قلب گفته شود نه از معده واین توجه را مهم میدانند
و در عقب هر ذکری ملاحظۀ این معنی را که خداوندا مقصود من توئی و رضای تو
مرعی می دارند واین مشغولی را در جمیع احوال در رفتن وآمدن وطعام خوردن
ووضو ساختن نگاه میدارند وامری دیگر هست که بعضی زیاده میکنند وآن آنست
بکسر الف لا را از سر ناف اعتبار میکنند وکرسی لا را بر پستان راست وبکسر لا بر سر قلب

صنوبری واله را متصل کرسی لا که بر پستان است واقع شده است و الا الله محمد رسول الله
متصل قلب عبّاد کنند این شکل را باین کیفیت نگاه میدارند و بذکر مشغول بدین طریقه که
مذکور شد مشغول میشوند طریقه ذکر ایشان اینست والله اعلم و طریقه توجه ایشان آنست که دل خود را با جناب
مقدس تعالی و تقدس حاضر میدارند مجرد از لباس حرف و صوت عربی و فارسی و مجرد از جمیع جهات
و دل خود را از محل او که قلب صنوبریست دور نمیدارند چه مقصود مجرد از جهات هم آنجاست حق تعالی
در کلام مجید فرموده است ونحن اقرب الیه من حبل الورید ؛؛ ای کمان و تیرها
برساخته ؛؛ صید نزدیک و تو دور انداخته ؛؛ هر که دوراندازتر او دورتر ؛؛ از چنین
صید است او مهجورتر ؛؛ اما بواسطه ضعفی که در بصیرت است دریافتن این معنی تمام میسر نمیشود
ولیکن بتدریج این معنی پرتوی می اندازد و چنان میشود که غیر این معنی در نظر بصیرت چیزی نمی ماند
هر چند از خود خواهند که تعبیر کنند نتوانند مانند کسی که در بحر فرو رفته است تا گردن و چشم او
بر غیر بحر نمی افتد و بتدریج چنان میشود که اینها در نظر او آیند ولیکن همچون آن شیخ ضعیف از دور
مرئی شود نمی تواند که باطن آن شخص را که بذکر مشغول گردانند اما اگر درین تعبیری باشد این معنی را بان اسم
مقدس که اسم ذات است بر دل خود تازه میکنند و قریب مراد این معنی میباشد مانند کسی چشم بر چیزی گذاشته است و می بیند
و از دیدن آن بتعقل نمی پردازد والله اعلم و حضرت مخدومی قدس سره در ذیل این کلمات قدسیه دو بیت
مثنوی که موافق حال و مطابق قیل و قال این کمینه نوشته بودند ؛؛ حرف درویشان بدزدد
مرد دون ؛؛ تا بخواند بر سلیمی زان فسون ؛؛ کار مردان روشنی و گرمیست ؛؛ کار دونان حیله و بی شرمیست

جایی که نه مرد خانقاهست و نه دیر		نه با خبر از وقفه آگاه از سیر

هم فاتحه هم خاتمه اش حمله تو ئی — فافتح بالخیر رب و اختم بالخیر

قطعه تاریخ التالیف از جامی

کلک بوی خامه درین طرفه نامه — که جامی بدو کرد طبع آزمایی
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرت — شود نهصد از هشت بر دو فزایی

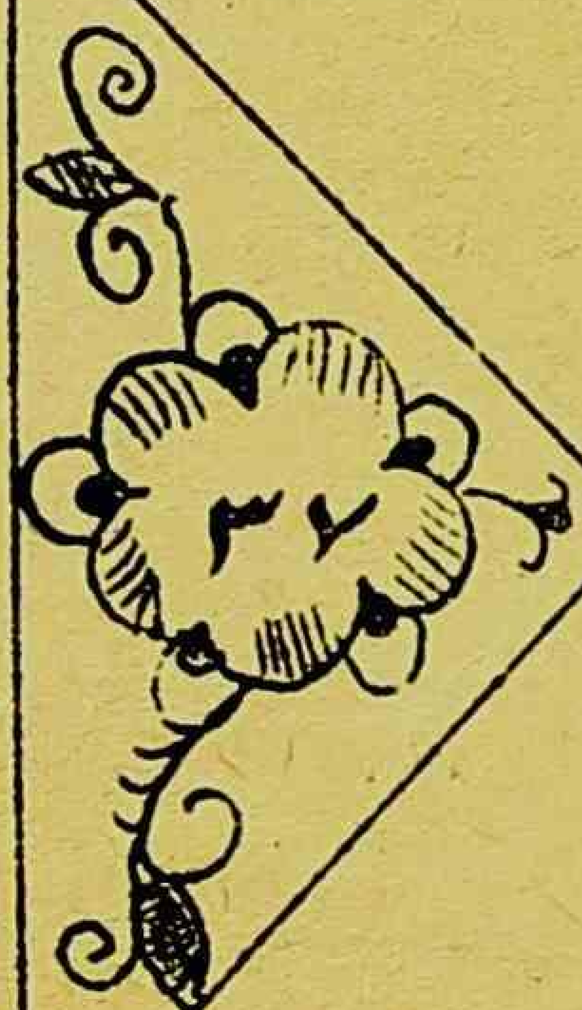
قطعه تاریخ الطبع از مولوی مسکین تاشکندی

بحمد الله که وصلی خردمند — تو توب جامی کلامین احترامی
رباعیات جامی شرحی برلن — بلیسینک چاپ ایتی آخر باتمامی
مشایخ نسبتی نظم ایلاب — چو نظم السلسله دور آن نامی
رباعیات شرحی نه قوشوبان — قیلیب دور بخشی منظور انامی
خدا یا قیل الکا لطفینک فراوان — سویونسون روح سعدی نظامی
چو مسکین آنی تاریخیغه دیدی — که نظم السلسله دیوان جامی
۱۳۲۳

کتابهای همین سال چاپ شده مؤلف مجموعه کافیه مع شرح جدید مسمی به نفع الطالب و عوامل مع ترکیب و معزی مع اشله اعلا ۱۲ جزء دو ورقی قیمت ۸ تنکه بخاری دیوان اشعار ترکی پنج نیم جزء قیمت ۳ تنکه بخاری ، نظم السلسله مع شرح رباعیات جامی چهار نیم جزء کاغذ اعلای سفید قیمت ۳ تنکه بخاری اگر از صد زیاده گیرند خیلی ارزان کرده میشود ، عنوان از برای مراجعت و خط

سمرقند قوش حوض مدرسه ملا سید احمد وصلی

والکتاب حق کتابیکه اعمال بندگان از طاعت و معاصی
دران ثبت و مکتوبست حق است مؤمنان کتابهایشان
بدست راست دهند و کافران را بدست چپ از پس پشت باین
نوع که دست چپ به پشت بج باشند یا از سینه بجانب پشت
برارند تش از برای تمیز میان مؤمنان کافران و غرض مؤمن و رسوای
کافر سخن درانست که عطای کتاب بدست مؤمن مطیع باشد
یا شامل عاصیان نیز بود بعضی گویند که عصاة را نیز بدست راست دهند
ولیکن از بعد اجرای وعید و اخراج از نار و یا نه بدست راست
دهند و نه بدست چپ بلکه مواجهة دهند و یا اصلا کتاب ندهند
بلکه احوالشان را بروی بخوانند و حق آنست که احوال عاصی درین باب
موقوفست و نص قرآن از ذکر ساکتست و این همه احتمالات
بطریق اجتهاد و استنباط ذکر کرده اند والله اعلم والحساب حق
مقصود از کتاب حسابست چون کتاب حق است حساب نیز
حق است والسؤال حق پرسیدن او تعالی از بندگان که چه کار
کرده اند از طاعت و معصیت و چه ورزیده اند حق است و از ملائکه
نیز حساب گیرند و در حدیث آمده است که اول از جبرئیل امین
گیرند که چگونه امانت وحی را به انبیا رسانیده است و در بعضی



بیا امروز اندر حوض [illegible] ختم و دوا [illegible] عجایب منزل [illegible] که دوا داد از فتوح [illegible]

۱۰
[illegible]

۹
[illegible]

۸
[illegible]

۷
[illegible]

۱۱
[illegible]

۱۲
[illegible]

۱۳
[illegible]

[illegible]